

از خوبان درس بگیریم



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء

محمد مصطفی و آل طاهرینش

«إِنَّ الَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أُولَٰئِكَ هُمْ خَيْرُ الْبَرِيَّةِ»

مسلماً کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته انجام داده اند، اینانند که بهترین مخلوقاتند(بینه ایه 7)

علاوه بر پیامبران و امامان که سراسر خوب هستند، در بین مردم آدمایی هستند که جزو خوبانند.

آدمای خوب می توانند الگوی خوبی برای ما باشند.

انهایی که متواضعند. انهایی که اهل عفو گذشتند. انهایی که سخاوتمندند. انهایی که شجاعند. انهایی که جوانمردند و...

در این کتاب به بعضی از رفتارهای خیلی خوب آدمای خوب اشاره شده است..... پاییز ۱۴۰۴. کرمانشاه

شهید بابایی و مراسم جشن سالگرد عروسی.

همسر این شهید بزرگوار می گوید:

یک از همکاران عباس دعوت مان کرده بود مهمانی. سال گرد ازدواج شان بود. گفته بود آدم های زیادی نمی آیند، همین آشناها هستند.

وارد کوچه که شدیم، پر از ماشین بود. گفتیم شاید مهمانان همسایه ها هستند. وقتی وارد شدیم غوغایی بود. از سبک مهمانی های آن موقع، زن و مرد با هم می رقصیدند. سر میزها مشروب هم بودو

نتواستیم زیاد طاقت بیاوریم. زدیم بیرون. در راه عباس بغض کرده بود. وقتی رسیدیم خانه بغضش ترکید. بلند بلند گریه می کرد و سرش را به در و دیوار می کوبید.

می گفت: امشب را چه طوری باید جبران کنم. قرآن را باز کرد و تا صبح قرآن خواند.

نظافت توالت توسط یک عالم ربانی

«در تابستان سال ۷۷ با دوستانی به همدان رفتیم تا دو سه روزی در معیت استاد «حاج شیخ حسین انصاریان» باشیم. پیش از ظهر، ما را به سیاحتی در درّه «گنجنامه» بردند، چون تابستان و تعطیلات بود، جمعیت زیادی آمده بودند و متوجه شدیم مردم برای قضای حاجت مشکل دارند. به ما هم سرایت کرد؛ چون سه چشمهٔ توالت موجود در گنجنامه گرفته بود. کاسهٔ آنها پُر و لبریز از کثافت شده بود. مردم به ناچار با سنگ و کلوخ و...

ما که قصد داشتیم در آنجا تا غروب بمانیم، با این وضع ممکن نبود. تصمیم گرفتیم کمی در تپه ها و باغات پیاده روی کنیم و برگردیم.

ساعاتی بعد که به محل پارک ماشین ها کنار توالت های غیر قابل استفاده برگشتیم، متوجه صف مردم برای قضای حاجت و وضو

گرفتن بعضی دیگر شدیم.

تصور کردیم شهرداری یا سازمان گردشگری که پول ورودی می گیرند، بالأخره وظیفه معطل مانده شان را انجام داده اند! اما در میان مردم سخن از یک شیخ محترم بود که می گفتند به اینجا آمده برای دیدن گنجنامه و کار را ایشان درست کرده اند. راننده ما - که آنجا مانده بود - برایمان نقل کرد که یک روحانی آمد و وضع مستراح ها و مشکل مردم را که دید، اول سراغ مسئولین را گرفت، کسی حضور نداشت. به راننده و همراهانش گفت: کاری نکنند و آنان هم دیدند آنجا پر از تعفن و... است، به ایشان گفتند: خیلی بوی بد می دهد و ابزاری برای پاکسازی نداریم. شیرهای آب هم خراب اند. نمی توانیم کاری بکنیم. ولی خود ایشان رفتند و اوضاع را دیدند. آنگاه، لباس روحانیت را از تن در آوردند و آستین ها را بالا زدند و دست هایشان را در کیسه های پلاستیکی میوه هایی که در ماشین بود گذاشتند. سپس، گفتند: هرچه کیسه پلاستیک در ماشین ها است، بیاورند.

ایشان پارچه ای روی دهان و بینی خود بستند و شخصا تمام اشیاء و لجن ها و... را با دست از کاسه های توالت بیرون کشیده و در کیسه ها ریختند و از راننده و محافظ ها -که حالشان به هم میخورد- خواستند از درّه با دَبّه ها آب بیاورند. پس از تخلیه و باز کردن گرفتگی ها، همهٔ توالت ها را شسته و آمادهٔ استفاده مردم کردند. خرابی لوله ها و شیرهای آب را هم برطرف کردند و سپس، خود را طاهر کرده، وضو گرفته و در گوشهٔ باغچه ای در آن نزدیکی به نماز ایستادند.

مشتاق شدم بروم ایشان را ببینم و بدانم کدام روحانی اند. از دور به ما نشان دادند و تا آمدیم به ایشان برسیم سوار خودرو شده بودند. ماشین چرخی زد و از کنار ما رد شد و دیدم ایشان «آیت الله حائری شیرازی» نمایندهٔ ولی فقیه و امام جمعه شیراز است. بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم و به همراهان گفتم: ای کاش رسیده بودیم و برای این کار، دستشان را بوسیده بودیم. همراهم به شوخی گفت: حالا نذر کن

هر وقت دیدی، ببوسی تا قضای دست بوسی را بجا بیاوری! من با جدّیت گفتم: نذر می کنم حتما برای بوسیدن هردو دستش به شیراز بروم.

چند ماه بعد استاد «حاج شیخ حسین انصاریان» را برای منبر به شیراز دعوت کردند و من هم برای دیدن آشنایان و دیدار ایشان و میزبان‌ش «آیت الله حائری» به شیراز رفتم. هم فال بود و هم تماشا. هنگامی که به خانه آیت الله حائری رفتم، تعدادی از روحانیان و مسئولان نشسته بودند. می دانستم آقای حائری به هیچ وجه نمی گذارند کسی دستش را ببوسد. وسط مجلس ایستاده و اعلام کردم حاج آقا اجازه دست بوسی نمی دهند، اما من چند ماه پیش در همدان برای کاری که کرده اند، نذر شرعی کرده ام تا در نخستین دیدار، هر دو دست ایشان را ببوسم. بلافاصله، به سمتشان رفتم و با ذکاوت و هوشی که داشت متوجه علت شدند. تا آمدند دست ها را پس بکشند، آن دو را گرفتم و بوسیدم و بر دیده گذاشتم. به مطایبه و نکته پرانی

همیشگی گفتند: شما فقط اهل تشویق کار خوب هستید یا اهل عمل
به کارهای خوب هم هستید؟ عرض کردم: دعایمان کنید که اهل
عمل بشویم، چون پیش از جنابعالی، ما هم گرفتاری مردم و خودمان
را در آن تنگه دیده بودیم و رد شدیم. کُمیت کار ما لنگ است،
امیدوارم از شما بیاموزیم.

بعد آهسته تر فرمود: حالا نمی خواهد به این آقایان بگویید. بین
خودمان باشد.

خاطره از محمدعلی نادعلی

معذرت خواهی از خداوند بخاطریک گربه

□ حجت الاسلام قرائتی تعریف می کنند:

□ آیت الله شهید اشرفی شهید شده بود. من آمدم کرمانشاه، رفتم خانه ایشان و به آقازاده اش گفتم: خوب یک خاطره از ایشان بگویید.

□ می گفت: پدر من از آشپزخانه می خواست به اتاق برود. خوب پیرمرد بود حدود ۸۰، ۹۰ سال، عصا دستش بود. یک مرتبه دید که گربه دارد می دود گوشت دهانش است! تا دید گوشت دهانش است، با عصا روی گربه زد.

□ بعد از این کار پدرم به اتاق رفت و گفت: چرا زدی؟ گربه غریزه اش این است که هر جا گوشت دید ببرد. چون هم گرسنه اش است هم بچه دارد. تو هنر داری باید گوشت خودت را حفظ کنی. تو وظایف این است که گوشت را حفظ کنی. گربه هم غریزه اش این

است که گوشت را دید ببرد. تو به وظیفه‌ات عمل نکردی ولی او به
غریزه‌اش عمل کرده است. مقصر تو هستی!

□ گفت: حسین!

□ من هم آمدم گفتم: بله آقا!

□ گفت: برو گربه را بیاور عذرخواهی کنم. گفتم: بابا ول کن.

□ سفت گرفت، گفتم: بابا ول کن. آخر گربه که عذرخواهی
نمی‌خواهد.

□ گفت: من به ایشان بیخود چوب زدم. من وظیفه دارم، حیوان
غریزه؛ وظیفه من حفظ گوشت است. غریزه او هم اینکه گوشت را
ببرد. من به وظیفه عمل نکردم و مقصر من هستم. نه گربه!

□ گفتم: خوب حالا عوضش گوشت را برد. این گوشت برای اینکه ...
. گفت: نه! این چوبی که من زدم به او، این گناه کردم. هرچه گفتم

دیدم ایشان سفت گرفته که آقا تو را به خدا برو او را بیاور. این گربه در سرداب رفته. برو او را بیاور.

□ گفتم: آقا گربه را مگر می‌شود گرفت؟ مرغ که نیست. گربه چنگ می‌اندازد صورتمان را زخمی می‌کند.

□ گفت: ببین یک کلاه روی سرت بکش، چشم‌هایت پیدا باشد. دستت را بکن در این کیسه‌هایی که در حمام کیسه می‌کشند. صورتت را هم بپوشان، این را بگیر و بیاور.

□ گفتم: آقا ولم کن! دیدم پیرمرد التماس می‌کند. دلم برای پدرم سوخت. صورتم را پوشاندم و خلاصه دستکش دست کردم و رفتم در زیر زمین، یواش این گربه را گرفتم. حالا از او هم می‌ترسم. آن را به آیت الله اشرفی دادم.

□ * آیت الله اشرفی گربه را بغل گرفت و مرتب می‌گفت: «خدایا! مرا ببخش! ظلم کردم. این حیوان که گناه نکرده بود. این باید گوشت را ببرد. من باید حفظ کنم. خدایا من را ببخش» برای ما صحنه

عجیبی پیش آمده بود و ما بهت زده شدیم. بعد از آن هر وقت آیت
الله اشرفی می خواست غذا بخورد یک مقدار غذا در یک ظرف
می کرد، پیرمرد ۸۰، ۹۰ ساله زیرزمین می برد و به گربه می داد و
برمی گشت غذا می خورد. می گفت: باید این چوب را جبران کنم. آیت
الله اشرفی که شهید شد، می گفت: **این گربه تا صبح زوزه می کشید.**
هرچه غذا به این گربه دادیم نخورد. پیکر پدر را اصفهان بردیم.
گربه ای هم که چند سال در خانه ما بود، رفت که رفت. حیوان ها
شعور دارند. در دنیا خبرهایی است. حالا چند تا آدم روی کره زمین
است که ...

□ منبع: برنامه درس هایی از قرآن ۱۴ / ۰۶ / ۸۷

شجاعت نواب صفوی

یکی از آن مردان الهی که اخلاص و شجاعت، شاخصه بارز او بود، روحانی عظیم الشأن، مبارز و مجاهد نستوه، حجة الاسلام و المسلمین شهید بزرگوار، سید مجتبی نواب صفوی بود. در خاطرات این مبارز راه اسلام آمده است:

«قرار شد که نواب صفوی با شاه ملاقاتی داشته باشد. در همان روزی که قرار بود این ملاقات انجام شود، در یکی از روزنامه‌ها مطلبی چاپ شده بود که یک نفر ادعا کرده بود: «من مسلمانم، ولی در اسلام چیزی به نام حجاب نیست.»

قبل از این که نواب پیش شاه برود، عده‌ای از درباریان می‌خواستند آداب و رسوم و تشریفات حضور در محضر شاه را به او یاد بدهند. محمود جم نقل می‌کند، به او گفتم اول که داخل رفتی، این گونه سلام کن، با شاه آروم حرف بزن. موقع صحبت کردن دست‌هاتو حرکت

نده و آروم باش» نواب در جواب صحبت‌های ما، فقط خیلی استوار و قاطع می‌گفت: «خودم بldم چطوری رفتار کنم.» در آخر هم وقتی زیاد به او یاد دادیم، اخم کرد و گفت: «خب.»

وقتی رفت داخل، دیدیم صدای کوبیدن روی میز می‌آید! ایشان محکم به روی میز می‌کوبید و می‌گفت: «مگه مسلمون نیستین؟ چرا اجازه می‌دین این گونه مطالب چاپ بشه؟» نواب اعتراضات زیادی به شاه و نحوه اداره مملکت کرد.

وقتی بیرون آمد و رفت، دیدیم شاه مضطرب است. او گفت: «این سید مثل یه افسری که با سرباز زیردستش صحبت می‌کنه، با من برخورد کرد! اصلا انگار نه انگار که شاهی وجود داره» شاه حسابی کلافه شده بود

نمونه ای از از جهاد با مال و با جان....

شهید غلامحسن نقابی از خراسان رضوی که قبل شهادت همه اموالش را وقف جهاد سازندگی کرد... شهید فداکار و ازجانگذاشته ای که در سن حدود ۶۰ سالگی هر آنچه از دنیا داشت، اعم از منزل، باغ، آب و ملک چند هکتاری و حتی اثاثیه خانه اش را وقف جهاد سازندگی وقت کرد و خود نیز در منطقه شلمچه به خیل شهدا پیوست. هم اکنون ساختمان اداری جهاد کشاورزی جوین در منزل و باغ وقفی جهادگر شهید حاج «غلامحسن نقابی» به منزله حرم شهیدی که نمونه عینی جهاد با مال و جان بود ساخته میشود.... مهندس محمد پناه مدیر جهاد کشاورزی جوین به ما میگوید: این جهادگر شهید در اوایل جنگ تحمیلی تمام داشته های خود را وقف جهاد سازندگی وقت کرد و پس از ادای کامل جهاد با مال، جان پاکش را نیز در سال ۶۱ در راه دفاع از میهن اسلامی نثار معبودش کرد.... مدیر جهاد کشاورزی جوین هم توضیحات بیشتری میدهد و میگوید: وقتی در اوایل جنگ تحمیلی این شهید بزرگوار تصمیم به وقف کلیه اموالش گرفت، از وی پرسیدند چرا این کار را میکنی؟ وی جواب داد،

میخواهم به جبهه بروم و شهید شوم! از او پرسیدند، اگر شهید نشدید و برگشتید، باید چه کار کنید؟ شهید در جواب گفت، اولاً میدانم شهید میشوم و اگر هم شهید نشوم و برگردم، تنی سالم دارم. دوباره با تلاش و کار زندگی را از صفر شروع میکنم....حجتالاسلام دلیری پور امامجمعه جوبین که از شهید نقابی خاطراتی در ذهنش دارد اینطور میگوید: اوایل انقلاب که به عنوان روحانی و مبلغ وارد این روستا شدم این شهید ازجمله کسانی بود که از من استقبال کرد و مرا به خانه برد و اسکان داد. داشتن روحیه فداکاری ازجمله ویژگیهای او بود. به عنوان نمونه به یاد دارم که روستای محل زندگی شهید در آن زمان لوله کشی آب نداشت؛ به همین منظور این شهید فداکار با نصب یک کوزه سفالین بزرگ در مقابل منزلش، نیاز عابران تشنه را برطرف میکرد...مدیر کتابخانه عمومی، مشارکتی شهید نقابی نیز که این کتابخانه نیز به نام این شهید مزین است، میگوید: شهید نقابی که به شغل بنایی سنتی اشتغال داشت، در آن زمان برای کسانی که تمکن و توان مالی نداشتند، به طور رایگان بنایی میکرد. اغلب خانه های سنتی که سقف آنها با خشت خام پوشیده شده است، یادگاری

این شهید است....همسر شهید نقابی میگوید: در موقع عزیمت این شهید به جبهه فقط یک جمله گفت و آن این بود: که اسلام به مال و جان من نیاز دارد و من نباید از آن دریغ کنم. همسر شهیدم، سهم مهریه مرا مشخص کرد و باقیمانده اموال و دارایی خود را یکجا وقف کرد و رفت و شهید شد....

شهید حسن شوکت پور.....این همه کبریت!

در یکی از روزهای سرد زمستان که زمین پوشیده از برف بود، نزدیک اذان مغرب بنده و ایشان با ماشین به سمت منزل می‌رفتیم. پیرمرد کهنسالی را دیدیم که در کنار خیابان سفره‌ای را پهن کرده و تعدادی قوطی کبریت را به معرض فروش گذاشته و از سرما می‌لرزید. حسن آقا کنار پیرمرد ترمز کرد و گفت:

- پدر این کبریت‌ها همه چند؟

پیرمرد گفت: ۳۰ تومان.

حسن آقا گفت: اگر من همه را از شما بخرم به خانه‌ات می‌روی؟

پیرمرد گفت: بله می‌روم! کاری ندارم!

حسن آقا گفت:

- پس این صد تومان را بگیر و بلند شو برو پیش زن و بچه‌ات و در

این برف و سرما اینجا نمان!

پیرمرد کبریت‌ها را به حسن آقا داد و پول را گرفت و او را دعا کرد
و رفت. من به حسن آقا گفتم:

- این همه کبریت را برای چه می‌خواهی؟

حسن آقا لبخندی زد و گفت: این‌ها را بین دوستان خودمان تقسیم
می‌کنیم! پیرمرد گناه دارد، سرما می‌خورد ...

حسن آقا شهامت، دلیری و از خودگذشتگی داشت و همیشه به فکر
مردم بود. به فکر کمک به افراد ضعیف

به بعضی ها شرف دارند!

سبزی هایی که ته بار بود را گذاشت کنار حیاط. آقا را صدا زد و ایستاد یک گوشه.

جناب صمصام (از علمای صاحب کرامت اصفهان) سبزی ها را ریخت توی سینی. بعد تعارف کرد به بزغاله و مرغ و خروس و شروع کرد به حرف زدن با آنها.

او که از این همه احترام و حرف زدن شوکه شده بود، پرسید: «چرا با این همه بفرمایید و قابل ندارد برای اینها غذا می ریزید؟»
(مرحوم صمصام ره گفت):

شبها که ما در خواب نازیم این ها مشغول ذکر خدا هستند. اینها صبح تا شب مشغول #صلوات بر پیغمبر و خاندانش هستند.

برای همین به بعضی آدمها که صبح تا شبشان به گناه می گذرد

شرف دارند!

صمصام (گوشه هایی از زندگی سید محمد صمصام)، صفحه ۳۰

خوش اخلاقی یک مسلمان مصری باعث اسلام آوردن یک دانشمند و
فیلسوف المانی شد...

آندریاس کامز فیلسوفی آلمانی

آندریاس کامز، فیلسوفی آلمانی است که پس از برخورد تحسین
برانگیزی که یک فرد مسلمان با او داشت تصمیم می گیرد، مسلمان
شود.

اندکی درمورد علت مسلمان شدنش

داستان از این قرار است که آندریاس کامز، فیلسوف آلمانی ۶ سال پیش طی سفر کوتاهی که به مصر داشت با یک جوان مصری آشنا می شود و اخلاق و رفتار این جوان مصری به حدی وی را تحت تاثیر قرار می دهد که این فیلسوف تصمیم می گیرد مسلمان شود.

ماجرای آشنایی آندریاس و این جوان مصری که حسن نام دارد وقتی آغاز می شود که آندریاس هنگام حضور در یکی از مساجد مصر از حسن که در حال نماز خواندن بود، عکس می گیرد و سپس از او به دلیل این اقدامش عذر می خواهد، اما حسن با لبخند به او می گوید : «خوشحالم از اینکه خدایم را عبادت می کنم».

و اینچنین صحبت های این دو آغاز می شود و آندریاس به حسن می گوید: «تو چطور می توانی با من دوست شوی درحالیکه من مسلمان نیستم» و حسن در پاسخش می گوید: «تو یکی از بندگان خدا هستی

و من موظفم با تو بهترین رفتار را داشته باشم».

آندریاس و حسن با هم دوست می شوند و روز به روز او بیشتر جذب رفتار و منش حسن می شود و با چشمان خود می بیند که حسن برای خوشحالی مردم از هیچ کمکی به آنها دریغ نمی کند و او نیز علاقمند می شود که همانند حسن شود.

دو سال از دوستی این دو گذشته بود که آندریاک از حسن می خواهد که به او کمک کند تا در مورد اسلام بیشتر بداند و زبان عربی و قرآن را یاد بگیرد، حسن نیز در این مورد به او کمک می کند.

آندریاس با جمع آوری اطلاعات در مورد اسلام متوجه می شود که پیام اسلام به جهانیان گسترش محبت و عشق است و به اعتقاد او این زیباترین پیامی بود که یک دین می توانست برای پیروانش داشته باشد و اینگونه شد که او تصمیم گرفت با کمک دوستش حسن

مسلمان شود و شهادتین را بر زبان جاری سازد .

وی پس از مسلمان شدن کشور مصر را برای زندگی کردن انتخاب کرد، چرا که مایل بود زیباترین لحظات زندگی‌اش را در میان دوستان مسلمانان سپری کند.

اخلاق علامه طباطبایی در منزل...

دختر استاد چگونگی برخورد پدر خود را با اطرافیان اینگونه بیان می‌کند:

«اخلاق و رفتار ایشان در منزل «محمدی» بود. هرگز عصبانی نمی‌شدند و هیچ وقت صدای بلند ایشان را در حرف زدن نشنیدیم. در عین ملایمت، بسیار قاطع و استوار بودند و مقید به نماز اول وقت، بیداری شبهای ماه رمضان، قرائت قرآن با صدای بلند و نظم در کارها بودند. دست رد به سینه کسی نمی‌زدند و این به سبب عاطفه شدید و رقت قلب بسیار ایشان بود.

..... بسیار کم حرف بودند، پرحرفی را موجب کمی حافظه می‌دانستند. بسیار ساده صحبت می‌کردند به طوری که گاهی آدم گمان می‌کرد این یک فردی عادی و عامی است.....

می‌گفتند شخصیت را باید خدا بدهد و با چیزهای دنیوی هرگز انسان

شخصیت کسب نمی‌کند.... آرام و صبور با مسائل برخورد می‌کردند. با این که وقت زیادی نداشتند ولی طوری برنامه ریزی می‌کردند که روزی یک ساعت بعد از ظهرها در کنار اعضای خانواده باشند.... رفتارشان با مادرم بسیار احترام آمیز و دوستانه بود همیشه طوری رفتار می‌کردند که گویی مشتاق دیدار مادرم هستند. ما هرگز بگومگو و اختلافی بین آن دو ندیدیم.... آن دو واقعاً مانند دو دوست با هم بودند. در خانه اصلاً مایل نبودند کارهای شخصی‌شان را دیگری انجام دهد.... ایشان برای بچه‌ها مخصوصاً دخترها ارزش بسیاری قائل بودند. دخترها را نعمت خدا و تحفه‌های ارزنده ای می‌دانستند. همیشه بچه‌ها را به راستگویی و آرامش دعوت می‌کردند. دوست داشتند آوای صوت و قرآن در گوش بچه‌ها باشد. برای همین منظور قرآن را بلند می‌خواندند و به مؤدب بودن بچه اهمیت می‌دادند و رفتار پدر و مادر را به بچه‌ها مؤثر می‌دانستند. درباره مادرم می‌فرمود: این زن بود که مرا به اینجا رساند. او شریک من بوده است و هرچه کتاب نوشته‌ام نصفش متعلق به این خانم است.»

مالک اشتر رحمه الله و اهانت مرد بازاری

روزی مالک اشتر از بازار کوفه می گذشت . در حالیکه عمامه و پیراهنی از کرباس بر تن داشت . مردی بازاری بر در دکانش نشسته بود و به عنوان اهانت، زباله ای (کلوخ) به طرف او پرتاب کرد.

مالک اشتر بدون این که به کردار زشت بازاری توجهی بکند و از خود واکنش نشان دهد، راه خود را پیش گرفت و رفت .

مالک مقداری دور شده بود. یکی از رفقای مرد بازاری که مالک را می شناخت به او گفت :

– آیا این مرد را که به او توهین کردی شناختی ؟

مرد بازاری گفت : نه ! نشناختم . مگر این شخص که بود؟

دوست بازاری پاسخ داد:

– او مالک اشتر از صحابه معروف امیرالمؤمنین بود.

همین که بازاری فهمید شخص اهانت شده فرمانده و وزیر جنگ سپاه علی علیه السلام است ، از ترس و وحشت لرزه بر اندامش افتاد. با سرعت به دنبال مالک اشتر دوید تا از او عذرخواهی کند. مالک را دید که وارد مسجد شد و به نماز ایستاد. پس از آن که نماز تمام شد خود را به پای مالک انداخت و مرتب پای آن بزرگوار را می بوسید.

مالک اشتر گفت : چرا چنین می کنی ؟

بازاری گفت : از کار زشتی که نسبت به تو انجام دادم ، معذرت می خواهم و پوزش می طلبم . امیدوارم مرا مورد لطف و مرحمت خود قرار داده از تقصیرم بگذری .

مالک اشتر گفت : هرگز ترس و وحشت به خود راه مده ! به خدا سوگند من وارد مسجد نشدم مگر این که درباره رفتار زشت تو از خداوند طلب رحمت و آمرزش نموده و از خداوند بخواهم که تو را به راه راست هدایت نماید.

در راه سیر الی الله نباید هیچ حقی به گردنت باشد...

آیت الله نجابت شیرازی (ره) می فرمود: وقتی که اولین بار خدمت ایه الله محمد جواد انصاری عارف بزرگ، مشرف شدم فرمودند که برو هر حقی که گردنت هست را ادا کن و بعد بیا. گفتم من طلبه ای را با اذن والدینش تنبیه کردم ولی نمی دانم الان کجاست تا حلالیت بطلبم. فرمودند: باید بروی و پیدایش کنی که تا ادا نکنی باب روحانیت، باب قرب، باب معرفت بازشدنی نیست.

بردرباری و سخاوت این مرجع تقلید

مرجع تقلید آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی، نسبت به خانواده های بی بضاعت خیلی حسّاس بود و هر یک از آنان که صاحب فرزند می شد یکصد تومان برای خرج زایمان همسرش به او می داد.

مردی گفت: آقا سنّش زیاد شده و هوش و حواس درستی ندارد، اعیاد مذهبی که می رسید در شلوغی خدمت آقا می رسید و می گفت: دیشب خداوند بچه ای به ما داده است، آقا هم صد تومان به او می داد. به دوستانش گفت: نگفتم آقا توجه ندارد، دوستانش گفتند آقا توجه دارد، ولی برای حفظ آبروی تو تغافل می کند.

بالاخره وقتی برای گرفتن صد تومان هشتم خدمت آقا رسید، آقا پول را به او داد و آهسته کنار گوشش فرمود:

قدر خانمت را داشته باش که در یک سال هشت بار برایت زایمان کرده است!!

(خاطرات حجت الاسلام قرائتی ج ۲، ص ۵۳)

□ فردی که هر روز به پهلوی رهبر انقلاب لگد می‌زد!

آقای دانشمند می‌گوید رهبر انقلاب در سفری به ایرانشهر از اطرافیان پرسیدند در زمان تبعیدم به اینجا یک رئیس پاسگاه اینجا بود کجاست؟ گفتند سنّش بالا رفته و بازنشست شده. فرمودند هرطور شده پیداش کنید با احترام بیاریدش! این شخص سنّی بود. به هر زحمتی بود پیداش کردند گفتند از طرف رهبر انقلاب آمدم تا این را شنید از ترس رنگش پرید و افتاد روی زمین و شروع کرد به گریه که من نمیام. بالاخره آوردنش به محلّ اسکان رهبر انقلاب و در حیاط کنار حوض لوله آب را گرفت و گفت داخل نمیام تو رو خدا بهم رحم کنید! به رهبر انقلاب خبر دادند ایشان خودشان آمدند داخل حیاط تا رهبر انقلاب را دید وحشت کرد و شروع کرد به لرزیدن و

می‌گفت سید تو رو خدا مرا ببخش! رهبر انقلاب بغلش کردند و گفتند برادر من دلم برایت تنگ شده! پیرمرد گفت شما می‌خواهید منو بکشید بالاخره رهبر انقلاب بردنش داخل اتاق و با او گرم گرفتند ساعتی با هم نشستند و مشکلاتش را برطرف کردند موقعی که این پیرمرد را برمی‌گرداندند از او پرسیدند جریان شما چه بود؟ گفت موقعی که ایشان اینجا تبعید بودند من هر روز می‌گفتم او را به پاسگاه بیارید و سیلی به گوشش می‌زدم به پهلوش لگد می‌زدم و به مادرش ناسزا می‌گفتم و من وقتی شنیدم ایشان رهبر شده هر روز منتظر بودم که بیایند مرا دستگیر کنند!

این پیرمرد، همسرش و بچه‌هایش با این رفتار رهبر انقلاب شیعه شدند.

تلافی ممنوع!

پدر شهید علی اکبر اردمه تعریف می‌کند که یکبار یکی از همسایه ها ما را برای افطاری دعوت نکرده بود و من هم به تلافی او را به میهمانی افطاری-مان دعوت نکردم. علی اکبر از این کار من ناراحت شد و گفت: «پدر اگر همسایه بر فرض اشتباه کرده است شما چرا مقابله به مثل می‌کنی؟» و خودش رفت و از آن همسایه معذرت خواهی کرد و او را جهت افطار دعوت نمود.

دعا در مقابل اهانت

یک روز وقتی که شهید حجت الاسلام والمسلمین سلیمی از بیت امام برای تقویت روحیه رزمندگان به جبهه های جنوب آمده بود صحبت از خصوصیات امام به میان آمد. ایشان گفت: چند روز پیش در محضر امام از جسارت‌ها و اهانت های شیخ علی تهرانی در رادیو بغداد مطالبی به عرض ایشان رساندیم که این فرد خیلی به شما جسارت می کند!

صحبت ما که تمام شد امام رو به ما کرد و گفت: اتفاقاً چند روز قبل من پیاد او بودم و برایش دعا می‌کردم. امام حتی نسبت به هدایت مخالفان و دشمنانشان اینقدر احساس دلسوزی می کردند.

اخلاق محمدی آخوند خراسانی

یک شخص سخنرانی بود و به خاطر اختلاف سلیقه ای که با آخوند خراسانی داشت، در منبر به ایشان توهین می‌کرد. این فرد مشکل مالی پیدا کرد و قصد داشت منزل خود را به فروش رساند. خریدار گفت به یک شرط منزل شما را می‌خرم که آخوند خراسانی آن را تایید کند. این شخص هم چون چاره ای نداشت با شرمندگی نزد آخوند خراسانی رفت و گفت که پای قولنامه را امضا کنند. آخوند خراسانی به ایشان گفتند: "چرا منزل خود را می‌فروشید؟" آن شخص گفت که من گرفتاری پیدا کرده ام و به پول احتیاج دارم. آخوند خراسانی مقداری پول به او داد و گفت که خانه خود را بفروش و با این پول مشکل خود را حل کن. این کار مصداق زیباترین عفو و گذشت است. حال اگر کسی که دارای عفو گذشت نیست با چنین فردی برخورد می‌کرد، به سرعت کارهای بدش را به او یادآوری می‌کرد و می‌گفت: "کاری خواهم کرد تا آخر عمر نتوانی خانه خود را بفروشی."

انصاف چیز خوبی است!.....

آیت الله سید محمد حسین علوی طباطبایی بروجردی نقل می کرد
اینکه به همراه عده ای خدمت آیت الله بروجردی بودم و آقای از
تهران نزد ایشان آمد و سه هزار تومان جلوی ایشان پول گذاشت و
گفت دو هزار تومان به آقا سید محمود طالقانی در تهران داده ام.
آقا سید محمود طالقانی با آیت الله بروجردی خوب نبود و طرفدار
آیت الله کاشانی بود و سبک خاصی داشت تا این آقا گفت که دو هزار
تومان به آقای طالقانی داده ام، آقایانی که در مجلس نشسته بودند
سؤالاتی پرسیدند تا آیت الله بروجردی را متوجه کنند که آقا سید
محمود طالقانی همانی است که با شما مسئله دارد؛ مثلاً از او پرسیدند
که آیا ایشان هنوز خدمت آقای کاشانی می رود؟ آیت الله بروجردی
رو به این آقا کرد و گفت که آیا شما نزدیک مسجد ایشان هستید؟
گفت؛ بله ایشان در مسجد هدایت نماز می خواند و من نزدیک مسجد
مغازه دارم. آیت الله بروجردی پرسید که آقای طالقانی آنجا چه

می‌کند؟ گفت سه وعده نماز می‌خواند و شب شنبه تفسیر و شب یکشنبه احکام و عقاید و عصر چهارشنبه برای خانم‌ها و صبح جمعه برای جوانان جلسه برگزار می‌کند و نماز میت می‌خواند و جوانان را عقد می‌کند و در فاتحه شرکت می‌کند و ... آیت الله بروجردی رو به این فرد کرد و گفت که دو هزار تومانی که به آقای طالقانی دادید قبول دارم. این سه هزار تومان را هم خدمت ایشان تقدیم کنید و بعد از این هم حساب‌تان با ایشان باشد و پول به ایشان بدهید دست ایشان دست من است و رو به اطرافیان کرد و گفت؛ یک امام جماعت در تهران بیشتر از این باید چه کند؟ انصاف چیز خوبی است! □

داستانی که در زمان حکومت حضرت علی (ع) اتفاق افتاده است،

زیبا و عبرت آموز

سه برادر نزد امام علی علیه السلام آمدند و گفتند: میخواهیم این مرد را که پدرمان را کشته قصاص کنی.

امام علی (ع) به آن مرد فرمودند: چرا او را کشتی؟ آن مرد عرض کرد: من چوپان شتر و بز و ... هستم.

یکی از شترهایم شروع به خوردن درختی از زمین پدر اینها کرد، پدرشان شتر را با سنگ زد و شتر مرد،

و من همان سنگ را برداشتم و با آن به پدرشان ضربه زدم و او مرد.

امام علی علیه السلام فرمودند: بر تو حد را اجرا میکنم.

آن مرد گفت: سه روز به من مهلت دهید. پدرم مرده و برای من و

برادر کوچکم گنجی بجا گذاشته

پس اگر مرا بکشید آن گنج تباه میشود، و به این ترتیب برادرم هم بعد از من تباه خواهد شد.

امیرالمومنین (ع) فرمودند: چه کسی ضمانت تو را میکند؟

مرد به مردم نگاه کرد و گفت: این مرد.

امیرالمومنین (ع) فرمودند: ای اباذر! آیا این مرد را ضمانت میکنی؟

ابوذر عرض کرد: بله. امیرالمومنین

فرمود: تو او را نمیشناسی و اگر فرار کند حد را بر تو اجرا میکنم!

ابوذر عرض کرد: من ضمانتش میکنم یا امیرالمومنین.

آن مرد رفت . و زمان به سرعت سپری شد. روز اول و دوم و سوم ...

و همه مردم نگران اباذر بودند که بر او حد اجرا نشود...

اندکی قبل از اذان مغرب آن مرد آمد.

و در حالیکه خیلی خسته بود،

مقابل امیرالمومنین قرار گرفت و عرض کرد:

گنج را به برادرم دادم و اکنون تحت فرمان شما هستم تا بر من حد را جاری کنی.

امام علی (ع) فرمودند:

□ چه چیزی باعث شد برگردی در حالیکه میتوانستی فرار کنی؟

آن مرد گفت: ترسیدم که بگویند "وفای به عهد" از بین مردم رفت...

□ امیرالمومنین از اباذر سوال کرد: چرا او را ضمانت کردی؟

ابوذر گفت: ترسیدم که بگویند "خیر رسانی و خوبی" از بین مردم رفت...

اولاد مقتول متأثر شدند و گفتند: ما از او گذشتیم...

امیرالمومنین علیه السلام فرمود: چرا؟

گفتند: میترسیم که بگویند "عفو و بخشش" از بین مردم رفت

#بهجت_اینگونه_بود... □ □

□ خاطراتی کوتاه از سیره و سبک زندگی آیت‌الله بهجت قدس سره:

مراسم ختم که تمام شد، جمعیتی دور آقا حلقه زدند؛ دوست داشتند به آقا نزدیک تر شوند، التماس دعا بگویند، دستش را ببوسند. وسط شلوغی، جوانی آمد جمعیت را کنار بزند که ناخواسته با آقا برخورد کرد؛ آقا محکم به زمین خورد، طوری که عمامه از سرش افتاد.

جوان ترسید؛ هاج و واج نگاهش را به سمت مردم چرخاند، از خجالت سرخ شد؛ مردم نگران آقا بودند. آقا بلند شد، بدون معطلی؛ عمامه‌اش را که بر سر گذاشت، گفت: «این عبا ی ما کمی بلند است، بعضی وقت‌ها زیر پای مان گیر می‌کند و ما را به زمین می‌زند.»

جمعیت خندید، آقا هم... جوان به عبا نگاه می‌کرد.

بر اساس خاطرهٔ یکی از همراهان آقا

این بهشت، آن بهشت، ص ۴۶

داماد شب عروسی کشته می شود

سیدالعلماء العاملین جناب آقای حاج سید محمد علی سبطالشیخ نقل فرمودند یکی از شیوخ عرب که رئیس قبیله ای از اطراف بغداد بوده تصمیم می گیرد برای ازدواج پسرش دختری از بستگانش خواستگاری نماید و مرسومشان چنین است که در یک شب مجلس عقد و زفاف را انجام می دهند .

در شب معینی دعوت می نماید و وسایل پذیرایی و جشن و اطعام به طور تفصیل فراهم می کند و از مرحوم حاج شیخ مهدی خالصی که در آن زمان مرجع تقلید عرب بوده برای انجام صیغه عقد دعوت می کند .

پس از حضور شیخ و آمادگی مجلس عقد ، عده ای از جوانان به دنبال داماد می روند و او را با تشریفات مخصوصی مطابق مرسوم به مجلس عقد بیاورند و در عرض راه هلهله کنان داماد را می آورند و ضمناً طبق مرسوم تیرهای هوایی می انداختند ، در این اثناء جوان سیدی که جزء آنها بود و تفنگ پر به دستش بود ، ناگهان تیر خالی می شود و

به سینه داماد می خورد و کشته می گردد ، سید بیچاره فرار می کند ، سپس این فاجعه در مجلس عقد به پدر داماد گفته می شود .

مرحوم شیخ مهدی خالصی پدر را امر به صبر می کند و به این بیان لطیف آرامش می کند می فرماید : ((آیا می دانی رسول خدا صلی الله علیه و آله بر همه ما حق بزرگی دارد و همه ما نیازمند شفاعت او هستیم ؟ پدر تصدیق می نماید . شیخ می فرماید این جوان سید عمدا کاری نکرده ، تیری بدون اختیارش بیرون آمده و به فرزند تو رسیده و به قضای الهی فرزندات از دنیا رفته است ، این سید را به خاطر جدش عفو کن و در این مصیبت صبر نما و تسلیم خواست خدا باش تا خداوند اجر صابرین به تو دهد)) .

پدر داماد پس از پذیرفتن اندرزهای شیخ ، قدری ساکت می شود و فکر می کند

سپس می گوید هر چه فکر می کنم می بینم امشب جمعی میهمان داریم و ما آنها را به مجلس عیش و سرور دعوت کردیم و مبدل شدن آن به عزا سزاوار نیست و برای تکمیل ادای حق رسول الله صلی الله

علیه و آله بروید آن جوان سید را بیاورید به جای پسر دم دختر را
برای او عقد کنید و به حجله برید .

شیخ بر او احسنت و مرحبا می گوید . دنبال سید می روند و او را پیدا
می کنند ، سید باور نمی کرده که چنین تصمیمی درباره اش گرفته
شده و خیال می کرده به این بهانه می خواهند او را ببرند و بکشند ،
تا پس از تأمین و اطمینان که به او دادند می آید و در همان شب ،
شیخ دختر را برای سید عقد می کند و مجلس زفاف انجام می گیرد ،
فردا هم جنازه پسر را دفن می نمایند . (داستانهای شگفت)

من_چیزی_یادم_نیست...

آیت الله انصاری همدانی : افرادی که به ایشان توهین کرده بودند و
بعدها خدمتشان می رسیدند برای عذرخواهی ، ایشان می فرمودند
برای چه عذرخواهی می کنید؟! من چیزی به خاطر ندارم !

مرنج و مرنجان

آقای آخوند از آقای نخودکی خواست که او را موعظه کند. آقای نخودکی گفت:

مرنج و مرنجان .

آقای آخوند گفت: مرنجان را فهمیدم؛ یعنی کسی را #اذیت نکنم. ولی مرنج یعنی چی؟ چطور می توانم ناراحت نشوم؟ مثلاً وقتی بفهمم کسی مرا غیبت کرده یا فحش داده چطور می توانم نرنجم؟! *آقای نخودکی گفت: *

علاج آن است که خودت را #کسی ندانی. اگر خودت را کسی ندانستی دیگر نمی رنجی!

سیلی سرباز بر صورت شهید بروجردی

در دفتر فرماندهی سر و صدا به حدی رسید که فرمانده سپاه منطقه هفت از اتاقش بیرون آمد و جویای قضیه شد.

مسئول دفتر گفت: "این سرباز تازه از مرخصی برگشته ولی دوباره تقاضای مرخصی داره".

فرمانده گفت: "خب! پسر جان تو تازه از مرخصی آمدی همیشه دوباره بری".

یک دفعه سرباز جلو آمد و سیلی محکمی نثار شهید بروجردی کرد.

در کمال تعجب دیدم شهید بروجردی خندید و آن طرف صورتش را
برد جلو و گفت: "دست سنگینی داری پسر! یکی هم این طرف بزن
تا میزان بشه".

بعد هم او را برد داخل اتاق. صورتش را بوسید و گفت: "بخشید،
نمی دانستم این قدر ضروری است. می گم سه روز برات مرخصی
بنویسند".

سرباز خشکش زده بود و وقتی مسئول دفتر خواست مرخصیش را با
کارگزینی هماهنگ کند گوشی را از دستش گرفت و گفت: "برای کی
می خوای مرخصی بنویسی؟ برای من؟ نمی خواد. من لیاقتش را
ندارم".

بعد هم با گریه بیرون رفت. بعدها شنیدم آن سرباز راننده و محافظ

شهید بروجردی شده؛ یازده ماه بعد هم به شهادت رسید. آخرش هم
به مرخصی نرفت.

کنترل خشم کاشف الغطاء

گویند ایشان در محراب مسجد نشسته بود. گدایی از ایشان درخواست کمک کرد. ایشان فرمود قبل شما چند تا نیاز مند آمدند پولهارو به انها دادیم.

گدا ناراحت شد و بصورت ایشان تف کرد!

کاشف الغطاء بلند شد و به مردم که منتظر نماز جماعت بودند گفت اگر می خواهید به ریش مجتهدتان تف نکنند پول بدهید! و خودش بین مردم گشت و پول زیادی جمع کرد و به گدا داد! گدا عذرخواهی کرد..

خوش اخلاقی شهید همت...

همسر شهید حاج محمد ابراهیم همت: زندگی ما طول چندانی نداشت اما عرض بی انتهایی داشت • ابراهیم بودنش خیلی کم بود؛ اما خیلی با کیفیت بود.

هیچ وقت نشد زنگ در خانه را بزند و در برایش باز شود. قبل از اینکه دستش به زنگ برسد، در را برایش باز می کردم. می خندید. خنده ای که همه مشکلات و غم و غصه اش پشتش بود؛ اما خودنمایی نمی کرد.

تا بود نود و نه درصد کارهای خانه با او بود.

آن قدر غرق محبت می کرد که یادم می رفت از مشکلات جبهه اش بپرسم. تا از راه می رسید حق نداشتم دست به سیاه و سفید بزنم. اگر می خواستم دست بزنم، گاهی تشرم می زد.

خودش شیر بچه ها را آماده می کرد، جای شان را عوض می کرد. با من لباس ها را می شست و می برد پهن شان می کرد و خودش جمع

شان می کرد. خودش سفره را پهن می کرد و خودش جمع می کرد.

می گفتم: «تو آنجا خیلی سختی می کشی، چرا باید به جای من هم سختی بکشی؟»

می گفت: «تو بیش از آنها به گردنم حق داری. من باید حق تو و این طفل های معصوم را ادا کنم

یک روز دیدم پیاده به منزل آمد. پرسیدم: «عیسی! موتور

کجاست؟».....شهید عیسی خدری

خیلی کم اتفاق می افتاد که حقوق ماهیانه‌ی عیسی به منزل برسد. او وقتی از سپاه حقوق می گرفت، به سراغ مستمندانی که می شناخت، می رفت و ضمن احوالپرسی و دلجویی از آنها، همه‌ی مقرری ماهیانه اش را میان آنها تقسیم می کرد و آن گاه با دست خالی، اما شادمان و راضی از وظیفه‌ای که انجام داده بود، به خانه می آمد. علاقه‌ی عیسی به انفاق و نیکوکاری آن قدر زیاد بود که از وسایل مورد نیاز خود نیز در این راه چشم می پوشید. او برای رفت و آمد به محل کار خود، موتوری داشت که کارهای خانه را هم با همان موتور انجام می داد.

یک روز دیدم پیاده به منزل آمد. پرسیدم: «عیسی! موتور کجاست؟»

خندید و گفت: «آن را به فردی که برای رفت و آمد خانواده اش وسیله‌ای نداشت، دادم!.»

باغ انگور

خاطره ای از کتاب "حاج آخوند"

حاج شیخ محمودرضا امانی فرزند مرحوم شیخ علی اصغر ، در روستای مهاجران زندگی می کرد و معروف و مشهور به حاج آخوند بود.

اما حاج آخوند چیز دیگری بود! روحانی ، ملّا ، ادیب و نکته دان و عارفی که از مدرسه و شهر گریخته بود. شیخی شاد که خانقاهی نداشت. دست هایش بسیار نیرومند بود و زندگی اش از دسترنج

خود و باغ انگورش می گذشت.

مدرسه ما به نام مارون دو کلاس درس و دو معلم داشت ، از اول زمستان یکی از آموزگاران به نام خانم منصوری نیامد . گفتند مرخصی دارد ، به ناچار هر شش مقطع تحصیلی رفتیم توی یک کلاس.

آقای اخوان ، هم مدیر مدرسه بود هم معلم ، خوب درس می داد. تا این که یرقان گرفت و در خانه ما بستری شد و از حاج آخوند خواهش کرد به جایش درس بدهد.

حاج آخوند همه بچه ها را ، چه مسلمان و چه ارمنی هایی را که در روستای ما زندگی می کردند، با نام می شناخت.

حاج آخوند روز اول حضور در کلاس گفت :

بچه ها، امروز ما می خواهیم در باره خدا صحبت می کنیم ، فرقی ندارد ارمنی باشید و مسلمان ، همه ما از هر دین و مسلکی با خدا حرف می زنیم ، حالا خیال کنید خودتان تنها نشسته اید و می خواهید با خدا حرف بزنید.

حالا از هر کلاسی از اول تا ششم ، یک نفر بیاید برای ما تعریف کند چطوری با خدا حرف می زند؟ از خدا چه می خواهد؟

در همین حال مملی دستش را بالا گرفت و گفت :

حاج آخوند ، حاج آخوند اجازه من بگویم ؟

حاج آخوند گفت: بگو پسر!

مملی گالش های پدرش را پوشیده بود. هوا که خوب بود پابرهنه به مدرسه می آمد ، مملی چشمانش را بست و گفت:

خداجان ، همه زمین های دنیا مال خودته .پس چرا به پدر من ندادی ؟ این همه خانه توی شهر و ده هست ، چرا ما خانه نداریم ؟ خدا جان، تو خودت می دانی ما در خانه مان بعضی شب ها نان خالی می خوریم ، شیر مادرم خشک شده حالا برای خواهر کوچکم افسانه دیگر شیر ندارد!

خداجان، گاو و گوسفند نداریم. اگر جهان خانم به ما شیر نمی داد

خواهرم گرسنه می ماند و می مرد ! خدا جان، ما هیچ وقت عید نداریم. تاحالا هیچ کدام از ما لباس نو نپوشیده ایم. اگر موقع عید مادر هاسمیک به مادرم تخم مرغ رنگی نمی داد ، توی خانه ما عید نمی شد.

کلاس ساکت ساکت بود ، مملی انگار یادش رفته بود توی کلاس است.

حاج آخوند روبه روی پنجره ایستاده بود. داشت از آنجا به افق نگاه می کرد ، بعضی بچه ها گریه می کردند.

حاج آخوند آهسته گفت : حرف بزن پسرم ، با خدا حرف بزن ، بیشتر حرف بزن!

مملی گفت : اجازه ! حرفم تمام شد.

حاج آخوند برگشت و مملی را بغل کرد و گفت :

بارک اله پسرم ، با خدا باید همین جور حرف زد.

کلاس تمام شد و حاج آخوند به خانه خود رفت و همان شب با خط خودش نامه ای نوشت که باغ پدری اش را که بهترین باغ انگور در روستای مارون بود ، به خانواده مملی بخشید!

فصل انگور که رسید ، غیر از آقا مرتضی که مرید حاج آخوند بود و هر روز انگور برای خانه حاج آخوند می بُرد ، بقیه ارمنی ها و مسلمان های روستا به خانه حاج آخوند انگور می بردند.

عصمت خانم همسر حاج آخوند می گفت:

ما به عمرمان این قدر انگور ندیده بودیم ، حتی وقتی باغ داشتیم
نصف این هم نبود ، همه باغ های انگور مارون و حمریان شده باغ
انگور حاج آخوند!

ای رفیقان ، بشنوید این داستان

بشنوید این داستان ، از راستان

مال در ایثار اگر ، گردد تَلَف

در درون ، صد زندگی آرَد به بار

به نقل از مرحوم ملا احمد نراقی

یکسال گذشته لای قرآن رو باز نکردی!

یکی از دوستان نقل می‌کرد که در یکی از کشورهای آفریقایی ساحلی شخصی که حافظ قرآن کریم

و عالم شریعت بود در یکی از مساجد مسئولیت امامت را پذیرفت و مردم محل از او استقبال بسیار زیادی کردند و هر خانواده تلاش می‌نمود که امام، میهمان خانه‌ی او شود خصوصا در ماه مبارک رمضان... از جمله یکی از مقتدیان در روزهای پایانی رمضان، امام را به افطار دعوت نمود.

امام دعوت ایشان را اجابت نموده به خانه‌اش رفت و میزبان از امام به گرمی استقبال نموده و بی‌نهایت مورد عزت و اکرام قرار داد و امام بعد از افطار در حق میزبان و خانواده‌اش دعا نموده، مرخص شد.

زمانی که خانم میزبان، نظافت خانه را شروع کرد به یادش آمد که

درطاقچه سالن مقداری پول گذاشته بود.... فوراً وارد سالن شد ولی پولی ندید.... تمام اطراف سالن را جستجو کرد اما پول را نیافت.

وقتی که شوهرش از مسجد برگشت برایش جریان را گفت و سوال کرد آیا تو پول را از سالن برداشتی؟ شوهر جواب داد نه!

بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسیدند که به غیر از امام، هیچ کسی به خانه‌ی شان در این مدت نیامده است و همچنان یک دختر شیرخوار دارند که او از گهواره‌اش نمی‌تواند پایین بیاید به همین خاطر تنهامت‌هم همان امام است. آن شخص بسیار عصبانی شده گفت: چطور امکان دارد که امام چنین کاری را انجام دهد، در حالی که او را به خانه‌ی خود دعوت کرده‌ام و به احترام ماه مبارک رمضان او را اکرام و عزت نموده‌ام. او می‌بایست پیشوا و الگو باشد نه دزد!!!

با وجود خشم و غضبش، آن قضیه را پنهان کرد و از روی حیا نتوانست با امام بخاطر پول، مواجهه و موضوع را مطرح کند و لکن از

امام دوری می نمود تا مجبور به سلام دادن و سخن گفتن با او نشود.

بعد از گذشت یک سال کامل دوباره ماه مبارک رمضان آمد و مردم با همان شور، شوق، علاقه و اخلاص امام را به خانه‌های شان جهت افطار دعوت کردند و زمانی که نوبت دعوت امام به خانه‌ی این شخص رسید ؛ قضیه سرقت پول به یادش آمد و با خانم خود مشورت کرد که آیا امام را دعوت کند یا خیر؟

از آنجایی که خانم آن شخص، یک زن صالح و نیکوصفتی بود شوهرش را تشویق نمود تا امام را دعوت کند و گفت شاید امام از روی احتیاج آن پول را برداشته باشد به همین خاطر او را باید مورد عفو و بخشش خود قرار دهیم، شاید که خداوند متعال ما را هم ببخشد.

او امام را به افطاری دعوت نمود ولی در پایان افطاری نتوانست خود را نگه دارد و امام را مورد خطاب قرارداد و گفت: امام محترم، شاید

متوجه شده باشید که در طول یک سال گذشته رفتار من در قبال شما
تغییر کرده...

امام گفت: بلی، ولی من فراموش کردم علت انرا جویا شوم زیرا
بسیار مشغول کار و تلاش بودم.

آن شخص گفت: امام محترم! از شما یک سوال می کنم امید است که
جواب واضح بدهید.... یک سال قبل و در ماه مبارک رمضان خانم من
مقداری پول را بالای طاقچه ی سالن پذیرایی گذاشته بود و فراموش
کرده بود که آن را بردارد و لکن آن پول بعد از رفتن شما از نظر
غایب شد و جستجوی بسیاری کردیم ولی نتوانستیم پیدا کنیم حالا
بگوئید آیا شما آن را برداشته بودید؟

امام گفت: بلی! من آن را برداشته بودم.

صاحب خانه از این جواب صریح، مبهوت، متعجب و حیران شد ولی
امام سخنان خود را ادامه داده گفت: وقتی که در سالن تنها بودم دیدم

پنجره باز است، باد تندی هم وزید و پول‌ها را پراکنده و پخش کرد
به همین خاطر پول‌ها را جمع نمودم و دقت کردم که اگر پول‌ها را
زیر فرش و یا روی طاقچه بگذارم ممکن است شما آن را پیدا نکنید
و یا باز باد آنها را پراکنده کند...

در این موقع امام سر خود را اندوهگین تکان داده به گریه افتاد... و
در ادامه صاحب خانه را خطاب قرار داده گفت: به نظرت من برای چه
چیزی اندوهگینم و گریه می‌کنم؟

حاشا که به خاطر تهمت دزدی که به من میزنی گریه کنم، اگرچه این
تهمت دردناک است و لکن من بخاطر این گریه می‌کنم که ۳۵۵ روز
گذشت و هیچ یک از شما صفحه‌ای از قرآن کریم را هم نخواندید و
اگر قرآن کریم را یک بار باز می‌کردید، البته پول را در آن پیدا
می‌کردید.

صاحب خانه با عجله قرآن کریم را آورده، باز کرد و پول‌ها را کامل
در آن دید...!!!

این است حال برخی از ما مسلمانان که قرآن کریم را در طول یک سال، یکبار هم باز نمی‌کنیم ولی در عین حال خود را مسلمان هم می‌دانیم

الهی! ما را از مسلمانان غافل و دور از قرآن کریم قرار مده و قرآن را در بین ما «مہجور» مگردان

راستی آخرین باری که قرآن را خواندید، به یاد می‌آورید

تواضع مقدس اردبیلی...

گویند شیخ بهائی در ایامی که مشرف به زیارت علوی شد، روزی در درس مرحوم مقدس اردبیلی، حاضر گشت دید که مولانا از راه شکسته نفسی خود را در میان شاگردان مخفی کرده است؛ به گونه ای که کسی نمی‌توانست بین استاد و شاگرد فرق بگذارد. استاد و شاگردان به درس و مباحثه مشغول بودند و صدر مجلس خالی مانده بود. شیخ بهائی با اصرار و خواهش تمام مولانا را آورده و در بالای مجلس نشاند. هنگامی که ایشان به صدر مجلس رفت ناگهان با صدای بلند این آیه خوانده شد:

تلك الدار الاخره نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض ولا فسادا و
العاقبه للمتقين قصص / ۸،

ترجمه: این سرای آخرت را برای کسانی قرار می‌دهیم که اراده

برتری جویی در زمین و فساد را ندارند و عاقبت نیک برای
پرهیزگاران است. پس از استماع این آیه لرزه براندام مرحوم مقدس
اردبیلی افتاد و رنگ و رویش متغیر شد. گریه‌کنان برخاست و در
میان شاگردان خود نشسته و دوباره به درس و بحث مشغول شد

ایه الله بروجردی از بالای منبر پایین امدو دست طلبه را بوسید.....

یک سید روحانی منزل آقای بروجردی آمد. آقای بروجردی شصت سال پیش مرجع درجه‌ی یک بود. یعنی الان مراجع فعلی تقریباً همه‌شان شاگرد آقای بروجردی هستند. یک سید روحانی مشکل مالی داشت، درب خانه آقای بروجردی آمد. آقای بروجردی گفت: من الان درس می‌روم، برمی‌گردم، شما مشکلت را بگو ببینم چیست؟ خوب من یادم است. قم تا کسی نبود، درشکه بود. آقای بروجردی سوار درشکه شد و سر درس رفت. این آقای هم که طلبه بود و مشکل مالی داشت، این هم گفت خوب من هم سر درس بروم. آقای بروجردی با درشکه رفت و ایشان پیاده رفت و پای درس نشست. همینطور که آقای بروجردی درس می‌داد، این سید که از آقا تقاضای کمک کرده بود، یک اشکال به درس کرد. تا اشکال کرد، آقای بروجردی گمان کرد که می‌خواهد بگوید: پول بدهید! گفت: گفتم

درس تمام شود، برمی‌گردم خانه! آیت الله صافی گفت: ایشان اشکال علمی به شما داشت. مشکل پولی نداشت. منتهی آقای بروجردی خیال کرد که ایشان مشکلش را می‌گوید. آقای بروجردی عصبانی شد و آقای صافی گفت که ایشان مشکل پولی نداشت، مشکل علمی داشت. وقتی فهمید که اشکال این طلبه فقیر حق است، آقای بروجردی از منبر پایین آمد و دست این طلبه را بوسید. آقای بروجردی یعنی رئیس و استاد همه‌ی مراجع دست یک طلبه جوان را بوسید. این عذرخواهی است. گفت من در ذهنم آمد که شما باز حرف مشکل مالیات را می‌زنی.

تواضع ایه الله قاضی

..ایه الله قاضی استاد ایه الله بهجت

ایه الله قاضی با همه این مقاماتی که داشت، امامت جماعت را به اصرار شاگردانش هم نمی پذیرفت (معمولاً آیت الله مرندی یا علامه طباطبایی یا آیت الله بهجت در نبودشان امام می شدند) از مقامات اجتماعی دوری می کرد. به شاگردانش شاگرد نمی گفت و پشت سر آنها راه می رفت.. می دانید وقتی بچه ها به او آیت الله می گفتند چه می فرمود؟ ” نه، نه، من آیت الله نیستم. من هیچی نیستم “. دخترش می گفت: خودش را هیچی نمی دانست

:خانم سیده فاطمه قاضی در این باره می گوید:ایشان خودشان را خیلی کم می گرفت خیلی می گفتند: « من چیزی بلد نیستم، حتی وقتی بچه ها یا نوه ها به ایشان می گفتند آیت الله، می گفت: نه نه من

آیت الله نیستم. »

خیلی خودش را پایین می دانست. اصلاً عجیب بود، بیشتر هم مشغول نماز و دعا و راهنمایی شاگردانش بود. و به ما می گفت همین ها برای آدم می ماند، چیز دیگری نمی ماند یا اگر کسی برای ایشان هدیه و پیش کشی می فرستاد می گفت: « ببر بده به فلانی، به من نده! » اصلاً دنبال هیچ چیز نبود. او تا آخر عمر خود را هیچ می دانست و همیشه می فرمود: « من هیچی ندارم »

و آن قدر متواضع است و خود را کم و دست خالی می داند که به سید هاشم که به ایشان عشق و ارادت می ورزد می گوید: « من به تو و همه شماهایی که می آید این جا می گویم که من هم یکی هستم مثل شما. از کجا معلوم شما چند نفر در کار من مبالغه نمی کنید! و روز قیامت اون جاسم جاروکش کوچه ها رد شود و به بهشت برود و من

هنوز در آفتاب قیامت ایستاده باشم.»

در مجلس روضه ابا عبدالله علیه السلام خودش کفش های مهمانان امام حسین علیه السلام را جفت کرده و آن ها را تمیز می کند بدون توجه به آن ها که خرده می گیرند که آدم بزرگ نباید چنین کاری بکند.

آیت الله سید ابوالقاسم خوئی می فرمود: « من هر وقت می رفتم مجلس آقای قاضی، کفش هایم را می گذاشتم زیر بغلم که مبادا کفشم آن جا باشد و آقای قاضی بیاید آن را تمیز یا جفت کند.»

سید علی آقا قاضی وقتی سبزیجات می خرید، می پیچید گوشه عبایش و با همان حالت در کوچه و بازار حرکت می کرد و از اصالة القیافه درست کردن دوری می جست و این چنین متواضعانه زندگی می نمود و از این راه به مقامات عالیه دست یافته بود. هم ایشان در

مجلس روضه ابا عبدالله (ع) خودش کفش های مهمانان امام حسین (ع) را جفت کرده و آن ها را تمیز می کند بدون توجه به آن ها که خرده می گیرند که آدم بزرگ نباید چنین کاری بکند.

آیت الله سید ابوالقاسم خوئی می فرمود: «من هر وقت می رفتم مجلس آقای قاضی، کفش هایم را می گذاشتم زیر بغلم که مبادا کفشم آن جا باشد و آقای قاضی بیاید آن را تمیز یا جفت کند.»

دخترش در مورد او چنین می گوید: «پدر ما خودش را خیلی پایین می دانست و وقتی شاگردانشان می آمدند می گفتند: من خوشم نمی آید بگوئید من شاگرد فلانی هستم. در مجالسی که در منزل می گرفتند بالای مجلس نمی نشستند و می گفتند آن جا جای مهمانان است و وقتی با شاگردانشان راه می رفتند، پدرم عقب همه آنها راه می رفت و هر چه می گفتند: آقا شما جلو باشید، می گفتند: نه، شما جلو بروید.»

هیچ گاه در صدر مجلس نمی نشست و با شاگردانش هم که بیرون می رفت جلو راه نمی رفت، و آن گاه که در منزل، شاگردان و

مهمانان سراغشان می آمدند برای همه به احترام می ایستاد.

آیت الله نجابت نقل می کردند: «او آن قدر مبادی آداب است که وقتی در منزل مهمان دارد برای خواندن نماز اول وقتش از مهمانش اجازه می گیرد.»

آیت الله سید عباس کاشانی در این باره می فرماید: من آن موقع سن کمی داشتم، ولی ایشان اهل این حرف ها نبود. بچه های کم سن و سال هم که به مجلسشان می آمدند بلند می شدند و هر چه به ایشان می گفتند اینها بچه هستند، می فرمودند: «خوب است بگذارید این ها هم یاد بگیرند.»

باز آیت اله کاشانی نقل کردند: زمانی که عده ای از ایران خدمتشان می رسند و می گویند که ما از شما مطالبی شنیدیم و تقلید می کنیم، ایشان گریه می کنند، بعد دستشان را بالا می برند و می فرمایند: «خدایا تو می دانی که من آن نیستم که این ها می گویند و بعد می فرمایند که شما بروید از آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی تقلید کنید.»

و این همان اوصافی است که امیرالمؤمنین (ع) در وصف عارفان
مکتبش می فرماید: «لا یرضون من اعمالهم القلیل و لا یرضون
الکثیر فهم لا نفسهم متهمون و من أعمالهم مشفقون إذا زکی احدهم
خاف مما یقال له فیقول: أنا أعلم بنفسی من غیری، و ربی اعلم بی من
نفسی، اللهم لا تؤاخذنی بما یقولون، واجعلنی أفضل مما یظنون،
واغفر لی مما لا یعلمون.

توحید شیخ محمد تقی بافقی

این عالم مجاهد پس از آزادی از زندان رضا شاه به شهر ری تبعید شد. گویند؛ روزی در منزل نشسته بود که رئیس شهر بانی شهر ری وارد شد و پس از سلام و اجازه جلوس نزدیک در اتاق نشست و عرض کرد: آقا من از طرف مقامات مافوق خود مأموریت دارم آنچه مورد احتیاج شماست، فراهم می‌کنم. ایشان مظهر توحید و توکل بودند، ناراحت شده و گفتند: تو چکاره‌ای که ادعای برآوردن جمیع حوائج مرا می‌کنی؟ جواب داد: من رئیس شهربانی هستم. ایشان گفتند: من الان احتیاج دارم که در این هوای صاف و آفتابی ابری در صفحه آسمان ظاهر شود و برای طراوت زمین باران ببارد، تو می‌توانی چنین خواسته‌ای را انجام دهی؟ جواب داد: نه نمی‌توانم، ایشان گفتند: مافوق تو چه طور؟ مافوق مافوق تو و شاه مملکت چه طور؟ جواب منفی بود. ایشان فرمودند: پس تو که به عجز خود و همه سران مملکتی اقرار داری و به گدائی آنها اعتراف می‌کنی چگونه می‌خواهی نیازهای مرا برآوری؟ برخیز و دیگر از این گونه حرفهای شرک آمیز زن. رئیس شهربانی خجل زده برخاست و دانست که با

این مجسمه توکل و توحید نمی‌تواند طرف شود. [سیمای فرزندگان،

ص ۳۸۹ مختاری، رضا، انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی]

داستان ادوارو انیلی پسر سرمایه دار ایتالیا

..ادواردو تنها پسر و وارث «جیانی آنیلی» بود که مالک شرکت سرمایه گذاری «اکسور» بود که این شرکت مالک کارخانه های خودروسازی فیات و فراری و مازراتی و آلفا رومئو و لانچیا و ایویکو بود و مالک شرکت های بزرگ و معروف در صنعت ساختمان سازی و راه سازی و بالگردسازی و طراحی مد و لباس بود و البته چند کارخانه بزرگ تولید قطعات صنعتی و چند بانک خصوصی و چند شرکت تولید لوازم پزشکی و...هم داشت..خلاصه وضعیتی بود که ادواردو به عنوان وارث این امپراتوری مالی، میلیاردی نبود؛ بلکه سوپرمولتی میلیاردی بود؛ درآمد سالانه خانواده آنیلی که «خانواده سلطنتی» ایتالیا لقب دارد در سال ۲۰۰۰ حدود ۶۰ تا ۸۰ میلیارد دلار برآورد می شود.

ادواردو از جوانی دنبال ادبیات و مذهب و عرفان و حقیقت بود و معلوم است که خیلی زود هم مسلمان شد؛ «در نیویورک که بودم یک روز در کتابخانه...چشمم افتاد به قرآن. کنجکاو شدم که بینم در قرآن چه چیزی آمده است. آن را برداشتم و شروع کردم به ورق زدن و آیاتش را به انگلیسی خواندم. احساس کردم که این کلمات، کلمات نورانی است و نمی تواند گفته بشر باشد. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم، آن را امانت گرفتم و بیشتر مطالعه کردم و احساس کردم که آن را می فهمم و قبول دارم» بعد هم خیلی زود شیعه شد و نامش شد مهدی.

ادواردو در ایران چه می کرد؟

ادواردو چند بار به ایران آمد و خب جاهایی هم رفت؛ رفت به دیدار امام خمینی (ره) و پیشانی اش را امام (ره) بوسیدند و با آیت الله

خامنه ای هم دیدار کرد و به زیارت امام رضا (ع) هم رفت. نماز جمعه هم رفت؛ سال ۱۳۶۰ بود. ادواردو انقلاب ایران را ستایش می کرد و پر از شور و احساس بود و پس از دیدار با امام (ره) نوشت: «به نام خدای بخشنده مهربان. یک شهروند از ایتالیا امروز به دیدار امام خمینی آمد. او برای ادای احترام به جمهوری اسلامی و شیعیان آمده است. او از بابت آنچه که انقلاب در پیشرفت هدف به نام خدا روی زمین در این عصر انجام داده از رهبر انقلاب تشکر کرد.»

از قضای روزگار!

معلوم است ادواردو با ظلم، هر جایی که اتفاق می افتاد و با صهیونیست ها سر سازش نداشت و از حقوق فلسطینی ها دفاع می کرد و از اسلام و تشیع دفاع می کرد. برخی اطرافیانش هم به او هشدار می دادند که مراقب صهیونیست ها باشد، ولی ادواردو

چشمش را به روی حقیقتی که دیده بود، نمی بست. این طوری شد که وقتی رسانه ها خبر دادند که پیکرش زیر یک پل پیدا شده و علت درگذشتش خودکشی و سقوط از ارتفاع ۸۰ متری بوده، خیلی ها باور نکردند. به ویژه آنکه خواهر زاده ادواردو که وارث و مدیر اموال و ثروت خانواده آنیلی شده بود «جان الکان» بود که یهودی بود و از قضای روزگار پدر و پدربزرگش از صهیونیست های فعال و مشهور دوران بودند

اشک های ایه الله اراکی

روزی مرحوم آیت الله العظمی محمد علی اراکی (ره) در درس فرمودند: قرآن کریم می فرماید:

وقتی حضرت یوسف (علیه السلام) به اشاره زلیخا وارد مجلس زنان اشراف شد، از بس که جمال دلآرایی داشت، چنان زنان از خود بی خود و غافل شدند که با چاقو دست های خود را بریدند و متوجه درد و خون نشدند.

.

در این لحظه مرحوم آقای اراکی در حالی که صدایشان می لرزید و اشک بر محاسن نورانی شان جاری بود، با دست هایشان محکم بر سرشان کوبیدند..

و فرمودند: خاک بر سرت محمد علی! چرا تو در نماز چنین نیستی؟!
معشوقِ حقیقیِ عالم، خداست.

.

زنانِ مصری، مجذوبِ جمالِ یک مخلوقِ خدا شدند تو چرا محوِ جلوه
خالقِ نمی شوی؟! تو چرا در نماز خشوع و خضوع نداری؟! چرا افکار
گوناگون در وقت نماز، بر وجودت حاکم است!؟

تو شمال شهر تهران ،

یه قنادی باز شد

اسمش محسن قناد بود.

فقط پولدارا میتونستن اونجا

خرید کنن

،یه روز که تعدادی از پولدارا

تو قنادی در حال خرید بودن

یه گدای ژنده پوش وارد شد

و تموم جیبهاشو گشت ،

یه ۵۰ تومنی پیدا کرد

و گذاشت رو میز ،

گفت اینو شیرینی بهم بده !!!!

مدیر قنادی با دیدن این صحنه

جلو اومد و به اون فقیر تعظیم کرد

و با خوشحالی و لبخند

ازش حال پرسید و گفت :

قربان !

خیلی خوش اومدید

و قنادی ما رو مزین فرمودید ...

پولتون رو بردارید

و هر چقدر شیرینی دوست دارید

انتخاب کنین !!!!

امروز مجانیه اینجا ...

پولدارا ازین حرکت ناراحت شدن

و اعتراض کردن که

چرا با ما

اینجوری برخورد نکرده ای تا حالا ؟

مدیر قنادی گفت :

شما هم اگه مثل این آقا تموم داراییتون رو ،

رو میز میذاشتین ،

جلوتون تعظیم میکردم .

یه فلج قطع نخاعی

از خواب که بیدار میشه

منتظره یک نفر بیدار بشه،

سرش منت بذاره

و ببردش دستشویی و حمام

و کارای دیگه شو انجام بده.

میدونی

آرزوش چیه؟

فقط یکبار دیگه خودش بتونه

راه بره و کاراشو انجام بده...

یه نابینا

از خواب که بیدار میشه،

روشنایی رو نمیبینه،

خورشید و نمیبینه،

صبح رو نمیبینه.

میدونی آرزوش چیه؟

فقط یکبار فقط یکروز

بتونه نزدیکاش و عزیزاش

و آسمون و و زندگی رو

با چشماش ببینه....

یه کر و لال آرزوشه بشنوه

و بتونه با زبانش حرف بزنه...

یه بیمار تنفسی دلش میخواد

امروز رو بتونه

بدون کپسول اکسیژن

نفس بکشه...

یه معتاد در عذاب

آرزوی بیست و چهار ساعت

پاکی رو داره...

الآن مشکل چیه دوست من؟

دستتو ببر بالا

و از ته قلبت شکر گزاری کن

که از قدیم گفتن

شکر نعمت نعمت افزون کند

کفر نعمت از کفت بیرون کند

با تمام وجودت

از نعمتایی که خدا بهت داده

استفاده کن

.

تو خیلی خیلی خیلی خوشبختی،

ناشکری نکن.

آسونا رو خودت حل کن

سختاشم خدا.

دعای قشنگ امروز من

برای شما

خدایا!

به آنچه که دادی تشکر!

به آنچه که ندادی تفکر!

به آنچه که گرفتی تذکر !

که :

داده ات نعمت !

نداده ات حکمت !

و گرفته ات عبرت است !

یا رب

آنچه خیر است

در تقدیر ما کن !

و آنچه شر است

از من و دوستانم دور کن.

آمین.

همنشین بهشتی حضرت داوود...

◆ روزی حضرت داوود از خدا خواست که همنشینش در بهشت را
به او نشان بدهد.

از جانب خدا ندا رسید که:

فردا از دروازه شهر بیرون برو. اولین کسی که میبینی همنشین تو در
بهشت است.

◆ □ روز بعد حضرت داوود همراه پسرش حضرت سلیمان از شهر
خارج شد. پیرمردی را دید که پشته هیزمی بر دوشش گذاشته، از
کوه پایین آورده تا بفروشد.

✧ پیرمرد که متی نام داشت کنار دروازه وایساد و فریاد زد: کی
هیزم میخواهد؟

یک نفر پیدا شد و هیزمش را خرید.

✧ حضرت داوود پیش او رفت و سلام کرد و گفت: آیا ممکن
است، امروز ما را مهمان کنی؟

پیرمرد پاسخ داد: مهمان حبیب خداست. بفرمایید.

✧ سپس پیرمرد با پولی که از فروش هیزم به دست آورده بود
مقداری گندم خرید.

❁ وقتی به خانه رسیدند گندم ها را آسیاب کرد و سه عدد نان پخت و جلوی مهمان ها گذاشت.

⦿ وقتی شروع به خوردن کردند پیرمرد هر لقمه ای که میخورد اولش بسم الله و در آخرش الحمدالله میگفت.

❁ وقتی ناهار مختصر آنها به پایان رسید دستش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا!

❖ هیزمی که فروختم، درختش را تو کاشتی، آن را تو خشک کردی، نیروی کندن هیزم را تو به من دادی،

مشتری را تو فرستادی که از من هیزم را بخرد و گندمی که خوردیم بذرش را تو کاشتی، وسایل آرد و نان پختن را هم تو به من دادی.

● در برابر این همه نعمت من چه کرده ام؟

◆ □ پیرمرد این حرفا را میزد و گریه میکرد.

● حضرت داوود نگاهی به حضرت سلیمان کرد که:

همین معرفت و قدرشناسی او از خداوند علت اینست که او با
پیامبران محشور میشود...

چرا پیرزن از عیسی نزد خدا محبوب تر بود؟

وقتی حضرت عیسی علیه السلام از خداوند درخواست کرد کسی را به او نشان دهد که نزد خدا محبوب تر از او باشد، خداوند عیسی را به پیرزنی که در کنار دریا زندگی می کرد راهنمایی نمود. وقتی عیسی علیه السلام به سراغ آن خانم آمد، دید در خرابه ای زندگی می کند و با بدنی فلج و چشمانی نابینا در گوشه ای رها شده است. وقتی حضرت عیسی علیه السلام جلوتر رفت ودقت کرد، دید پیرزن مشغول ذکری است:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُنْعِمِ الْمُفْضِلِ الْمُجْمِلِ الْمُكْرِمِ»

خدایا شکر که نعمت دادی، کرم کردی، زیبایی دادی، کرامت دادی.

حضرت عیسی علیه السلام تعجب کرد که او با این بدن فلج که فقط

دهانش کار می کند، چرا چنین ستایش می کند؟ با خود گفت که او از اولیای خداست و من بی اجازه وارد خرابه شدم؛ برگردم، اجازه بگیرم و بعد داخل شوم. به دم خرابه بازگشت و گفت: «السَّلَامُ عَلَیْکَ یا أُمّةَ الله» پیرزن گفت: «وعلیک السَّلَام یا روح الله». عیسی پرسید: خانم! مگر مرا می بینی؟

گفت: نه. پرسید: پس از کجا دانستی که من روح الله هستم؟ پیرزن گفت: همان خدایی که به تو گفت مرا ببین، به من هم گفت چه کسی می آید. عیسی با اجازه آن خانم وارد خرابه شد و پرسید: خداوند به تو چه داده است که این قدر تشکر می کنی؟ تشکر تو برای چیست؟ پیرزن گفت: یا عیسی، آن چه به من داده بود از من گرفت، آیا همین طور پس گرفته است؟ آیا وقتی می خواست آن را از من بگیرد به من نگاه نکرد؟ عیسی گفت چرا نگاه کرد. پیرزن گفت همین برایم کافی است

سخاوت ایه الله بروجردی

استاد فاضل موحدی نقل کرد: به علت درد پایی که آیت الله بروجردی داشت، همراه ایشان سفری به آب گرم محلات کردیم، چند روزی در آنجا ماندیم، هنگامی که مردم فقیر و مستضعف آن ناحیه از تشریف فرمائی آقا آگاه شدند، برای زیارت و استفاده از وجود ایشان به محل اقامتشان آمدند.

یک روز آقا دستور دادند، چند راس گوسفند خریداری کرده و بکشتند و گوشت آن را بین فقراء قسمت نمایند.

دستور آیت الله بروجردی اجرا شد، مقدار کمی گوشت را نگه داشتند و موقع نهار سه سیخ کباب در میان سفره نهادند تا آقا میل فرمایند؛ ولی آن مرجع بزرگ شیعه نان با ماست و چند عدد خیاری که در سفره بود را میل می فرمودند و هیچ توجهی به کباب ها نداشتند.

عرض کردند: آقا گوشت تمام گوسفندها را بین فقراء قسمت کردیم
و اگر سهم سرانه هم حساب کنیم، این مقدار سهم شما است، چرا
میل نمی فرمائید؟

فرمود: غیر ممکن است از کبابی که بوی آن به مشام فقراء رسیده
من میل نمایم، اصلا از آن کباب ها نخوردند و ما هم به واسطه احترام
ایشان نخوردیم، تا آن که آن کباب ها را بردند و به فقرای مجاور
دادند. ۱

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد
کن(سعدی)

۱. با اقتباس و ویراست از کتاب مردان علم در دنیای عمل

کمک به نیازمندان

شیخ غلامرضا یزدی علاوه بر این که ساده زیست بود و زندگی شخصی خود را تنها از راه منبر و تبلیغ تامین می نمود توجه بسیاری به مستمندان و نیازمندان داشت. نقل شده است که حاج شیخ منزل خود را جهت کمک به مستمندان، بیست و هفت بار فروخت و هر بار که دوستان و نزدیکان از چنین اقدام حاج شیخ باخبر می شدند، با تهیه پول، دوباره آن خانه را می خریدند و آن را به حاج شیخ بر می گرداندند.[تندیس پارسایی، ص ۸۸ و ۸۹]... قحطی دوران جنگ جهانی دوم، ایران را هم در بر گرفته بود اما با توجه به درایت و تلاش حاج شیخ، تلفات آن در یزد بسیار اندک بود. چنان که در خاطرات حاج عباس صلواتی آمده است:

«حاج شیخ در زمان جنگ جهانی دوم، که آرد کم شده بود، مقداری آرد خرید و به من گفت: عباس! صبح برو بخواب که شب با تو کار دارم. شب که آمدم دیدم حاج شیخ آردها را به کیسه های ۳ منی تقسیم کرده. وظیفه من و علی فرزندشان این بود که در خانه های

مردم مستضعف برویم و به آنها آرد بدهیم. وی سفارش می‌کرد به محض این که صدای پای صاحب خانه را شنیدید، فوراً کیسه آرد را جلوی درب خانه بگذارید و دور شوید تا صاحب خانه شما را نبیند. خود حاج شیخ هم به کوچه‌های دورتر می‌رفت.» [تندیس پارسایی، ص ۸۸ و ۸۹]...

سخاوت شهید نواب صفوی

حضرت آیت الله خزعلی در خاطرات خود آورده است: «شبى نزد او سی هزار تومان پول برده بودند، تا برای خود یک خانه ای تهیه کند؛ زیرا در آن تاریخ با سی هزار تومان می شد یک خانه کوچک تهیه کرد . به او گفته بودند که این مبلغ نه سهم سادات و نه سهم امام و نه از وجوهات دیگر است؛ این هدیه ای است از ما به شما برای خرید یک باب منزل شخصی برای خودتان تا از اجاره نشینی رها شوید . شهید نواب پاسخ داده بود که: اگر پول را به این شرط می دهید نمی پذیرم، ولی اگر بدون شرط بدهید و مرا آزاد بگذارید خواهم پذیرفت . شخص اهداء کننده پول را بدون شرط تسلیم او نمود . ایشان همان شب پول را به بیوه زنان، یتیمان و محرومین و پا برهنگانی که قبلا آنان را می شناخت توزیع کرد . گره گشائی و رفع نیاز محرومان، از خصوصیات بارز این شهید راه حق بود.»

حرکت عجیب سید مهدی قوام

ایام فاطمیه بود . من در شمیران پای منبر سید می رفتم، به مناسبت ایام شهادت حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها ده شب مراسم عزاداری بود، منبرش که تمام شد، برگشت به من گفت که فلانی! گفتم : بله، گفت: حالش را داری امشب برویم با همدیگر الواطی کنیم؟ من اول تعجب

کردم، گفتم: آقا شوخی تان گرفته؟ گفت : نه، امشب می خواهیم برویم الواطی، پول منبر را گرفتیم پولدار شدیم، حالش را داری بیا تا برویم؟ گفتم : آقا اگر شما بروید الواطی ، ما هم هستیم، چون شما اگر الواطی هم بروید، معصیت خدا نیست، ثواب و حسنات است.گفت: پس ماشینت را روشن کن برویم ، ماشین را روشن کردیم و نشست بغل دست ما و گفت: راست برو میدان بهارستان. با هم آمدیم میدان

بهارستان سابق، دیدم چند تا زن فاحشه گوشه و کنار میدان ایستاده بودند. یکی جوان تر بود، سید گفت : برو آن جوان تر را صدا بزن بیاد، ما رفتیم و دیدیم دختر جوانی است اشاره کردم: بیا، خوب ماشین هم داشتیم و فکر کرد ما هم اهل معصیت هستیم و راه افتاد آمد دم در ماشین، همین که خواست در را باز کند و بنشیند، سید شیشه ماشین را پایین داد و دست کرد تو جیبش و پاکت پولش را در آورد و گفت: دخترم ! من ده شب برای مادرم زهرا علیها السلام منبر رفتم، این پول را امشب به عنوان پول منبر و روضه به من دادند، آدرس را هم پشتش نوشتم، این پول را بگیر و به خانه ات برو و تا تمام نشده از خانه بیرون نیا، پولت هم که تمام شد، آدرس و تلفنم را هم نوشته ام . بیا من پول بهت می دهم، خرجی ات را می دهم، شوهرت می دهم، جهیزیه برایت تهیه می کنم، تو جوانی ، دخترم حیف است دامت را از الان به معصیت آلوده کنی.

هر سخن از دل بر آید، لاجرم بر دل نشیند

من دیدم که این دختر منقلب شد، یک مرتبه اشک بر صورتش نشست

و پاکت پول را گرفت: و گفت:

آقا به مادر تان زهرا علیها السلام دیگر گناه نمی کنم.

ایثار شهید عباس بابایی

عباس یک روز آمد خانه و گفت: باید خانه مان را عوض کنیم. یکی از پرسنل نیروی هوایی را دیده بود که با هشت تا بچه در یک خانه دو اتاقه زندگی می کرد و ما دو بچه داشتیم با خانه بزرگ.

آدرس را داده بود به آن آقا و رفته بود. طرف وقتی فهمید که خانه خانه فرمانده پایگاه است، زیر بار نمی رفت. با اصرار عباس تسلیم شد.

آسمان؛ بابائی به روایت هسر شهید، نویسنده: علی مرج، ناشر: روایت فتح، تاریخ چاپ: ۱۳۹۱ - سیزدهم؛ صفحات ۳۰

ماجرای ماشین خریدن شهید علی محمود وند

علی یک موتور داشت، از این یاماها های قدیمی. یک پسر فلج ده یازده ساله، یک دختر سه چهار ساله ، خانمش هم با کلی ساک و وسیله و خودش با پای مصنوعی.

مانده بودم با این موتور چطور این طرف و آن طرف می روند. اصرار کردم ماشین بخرد. بالاخره راضی شد. با کلی وام و قرض پول ماشین را جور کرد. همان موقع کسی آمد پیشش که نیاز مالی داشت. همه پول ماشین را داد به او.

کتاب یادگاران، جلد ۳۰، کتاب علی محمود وند، نویسنده: افروز مهدیان، ناشر: روایت فتح، چاپ اول: ۱۳۹۴؛ خاطره شماره ۴۴

سخت‌ترین حاتم طایی

حاتم مکانی ساخته بود که هفتاد در داشت. هر کس از هر دری که می‌خواست وارد می‌شد و از او چیزی طلب می‌کرد و حاتم به او عطا می‌کرد.

وقتی که حاتم طایی از دنیا رفت، برادرش خواست جای او را بگیرد. برادرش خواست در آن مکان بنشیند و حاتم بخشی کند!

مادرش گفت: تو نمی توانی جای برادرت را بگیری، بیهوده خود را به
زحمت مینداز..!!

برادر حاتم توجه نکرد. مادرش برای اثبات حرفش، لباس کهنه ای
پوشید و به طور ناشناس نزد پسرش آمد و چیزی خواست.
وقتی گرفت از در دیگری رجوع کرد و باز چیزی خواست. برادر حاتم
با اکراه به او چیزی داد.

چون مادرش این بار از در سوم بازآمد و چیزی طلب کرد، برادر حاتم

با عصبانیت و فریاد گفت: تودوبار گرفتی و بازهم می خواهی؟ عجب
گدای پرویی هستی!

مادرش چهره خود را آشکار کرد و گفت: نگفتم تو لایق این
کار نیستی؟ من یک روز هفتاد بار از برادرت به همین شکل چیزی
خواستم و او هر بار مرار د نکرد.

در زمان های قدیم فرمانده ای قوی مهربان و بخشنده زندگی می
کرد. هر کس نیاز به کمک داشت او پیش تر از همه آماده بود.

این فرمانده در زمان حاتم طایی زندگی می کرد. او دوست داشت در
بخشندگی از حاتم طایی هم مشهورتر شود.

بخشندگی فرمانده روز به روز بیشتر می شد. او مثل باران بخشنده بود
اما هیچ کس پیش او جرات نمی کرد اسم حاتم طایی را بیاورد.

او می خواست فقط حرف از سخاوت او در بین مردم باشد. روزی
فرمانده جشن بزرگی گرفت و همه ی بزرگان یمن را دعوت کرد تا

به همه نشان دهد که بخشنده ترین انسان روی زمین است. اما هر چه کرد نتوانست به مردم ثابت کند که از حاتم طایی بخشنده تر است. بنابراین تصمیم خطرناکی گرفت ...

داستان دیگر از حاتم طایی

روزی حاتم طایی در صحرا عبور می کرد، درویشی راه بر او گرفت و از وی ده هزار دینار کمک بلاعوض خواست. حاتم گفت: ده هزار دینار بسیار خواستی، درویش گفت: یک دینار بده.

حاتم گفت: آن زیاده طلبی چه بود و این کم خواستن از چه سبب است؟

درویش گفت: از شخصی چون تو کمتر از ده هزار دینار نباید درخواست کرد و به چون تویی کمتر از این مبلغ نمی‌توان بخشید!!

حاتم دستور داد ده هزار دینار درخواستی درویش را به او پرداخت کردند.

شنیدن داستان طلبه جوانی که کلیه اش را به لبخند کودک بیمار
بخشید....

حجت الاسلام و المسلمین کمیل نظامتی بزرگ شده آمل است و در
بابل درس طلبگی می‌خواند. این روحانی کلیه خود را به یک کودک
هشت ساله اهدا کرد و از آنجایی که خانواده شخص پذیرنده، وضعیت
مالی خوبی نداشتند، ماشین خود را هم برای تأمین هزینه عمل پیوند
فروخت.

وی به ماجرای اهدا کلی خود و چگونگی آشنایی با سجاد اشاره کرد و
گفت: در اوایل دهه ۸۰ که کارهای خیرخواهانه زیاد انجام می‌دادیم
که یکی از آن‌ها عیادت از بیماران در بیمارستان بود. در یکی از
روزها که به بخش دیالیز بیمارستان رفته بودیم در میان بیماران
میانسال که در آن بخش بودند توجه ام به سجاد کوچولو ۸ ساله افتاد
که دیالیز می‌شد. وقتی از خانواده اش مشکل وی را پرسیدم گفتند که
۴ سال است دیالیز می‌شود، سجاد کودکی بود که عمل قلب باز و

جراحی مثانه انجام داده بود. کبدش هر روز بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و اگر کلیه دریافت نمی‌کرد حتی ممکن بود جان خود را از دست بدهد. خانواده‌اش در بدترین شرایط اقتصادی بودند و دیالیز، هر روز این بچه را ضعیف‌تر می‌کرد.

وقتی که شرایط دهنده کلیه را پرسیدم متوجه شدم که تمام شرایط با من مطابقت می‌کند و تصمیم گرفتم که یکی از کلیه‌های خود را به وی اهدا کنم. وقتی که تصمیم به اهدای کلیه گرفتم، نخستین کسی که موضوع را با آن در میان گذاشتم همسرم بود. من در سال ۸۰ ازدواج کردم. آن موقع ۱۲ سال از عمر زندگی مشترک من با حاج خانم می‌گذشت. وقتی این موضوع را به او گفتم، همسرم به من گفت که اگر اجازه بدهید من خودم این کار را انجام بدهم. او خیلی حمایت کرد؛ این عمل پیوند در بیمارستان شهید بهشتی شهرستان بابل انجام شد. از ابتدا تا انتهای مراحل پیوند خیلی به من روحیه می‌داد و همواره پشتیبان و همراه من بود.

کمیل نظامی روحانی است که کلیه خود را به یک کودک هشت ساله اهدا کرد و از آنجایی که خانواده شخص پذیرنده، وضعیت مالی خوبی نداشتند، ماشین خود را هم برای تأمین هزینه عمل پیوند فروختوی درباره مواعی که بر سر راهش در این عمل خیرخواهانه وجود داشت گفت: در این راه تهمت ها و افتراهای زیادی به من وارد کردند. بار اول می گفتند که حاج آقا کلیه اش را فروخته است، بعد گفتند حاج آقا آمده خودش را مطرح کند وقتی می دیدند که طلبه ای ملبس به لباس روحانیت بحث اهداء کلیه را انجام می دهد حساسیت آنها بیشتر می شد لذا چون هیچ نسبت فامیلی میان من و آقا سجاد نبود و حتی کوچکترین آشنایی با هم نداشتیم برای آنها این مطرح بود که حاج آقا با چه انگیزه ای این کار را انجام می دهد؛ پول که نگرفته است می گوید نمی خواهم، به تعبیر خود حاج آقا دنبال بهشت هم که نیست. پس چه دلیلی دارد که این کار را انجام می دهد. یا جای دیگری با صراحت تمام گفتند که ۸۰ میلیون تومان از طرف جامعه روحانیت به کارت حاج آقا واریز کرده اند و حاج آقا مجبور است که این کار را انجام

دهد!!! در صورتی که اصلاً این حرفها نبود من حتی به دلیل هزینه های
بالای جراحی مجبور به فروش ماشین شخصی خود شدم. خدا رو شکر
بعد از پیوند تمام این صداها خاموش شد و امروز خوشحالم که سجاد
دوباره به مدرسه باز می گردد و می تواند مثل همه بچه ها تحصیل کند.
هرکسی به جای من بود، این کار را انجام می داد. امروز سجاد می خندد
و دردی ندارد همین برای من کافی است.

جواب امام زمان را چه بدهم

شیخ زین العابدین مازندرانی از شاگردان صاحب جواهر و شیخ انصاری ساکن کربلا بوده است در مورد سخاوت و انفاق او نوشته‌اند: تا می‌توانست قرض می‌کرد و به محتاجان می‌داد، و هر چند وقت که بعضی از هند به کربلا می‌آمدند قرضهای او را می‌دادند.

روزی بینوائی به در خانه او رفت و از او چیزی خواست. شیخ چون پولی در بساط نداشت، بادیه مسی منزل را برداشت و به او داد و گفت: این را ببر و بفروش.

دو سه روز بعد که اهل منزل متوجه شدند که بادیه نیست فریاد کردند که: بادیه را دزد برده است. صدای آنان در کتابخانه به گوش شیخ رسید؛ فریاد برآورد که: دزد را متهم نکنید، بادیه را من برده‌ام.

در یکی از سفرها که شیخ به سامرا می‌رود، در آنجا سخت بیمار می‌شود. میرزای شیرازی از او عیادت می‌کند و او را دلداری می‌دهد. شیخ می‌گوید: من هیچگونه نگرانی از موت ندارم ولیکن نگرانی من از این است که بنا به عقیده ما امامیه وقتی که می‌میریم روح ما را به امام عصر علیه السلام عرضه می‌کنند. اگر امام سؤال بفرمایند: زین العابدین ما به تو بیش از این اعتبار و آبرو داده بودیم که بتوانی قرض کنی و به فقرا بدهی، چرا نکردی؟ من چه جوابی به آن حضرت می‌توانم بدهم؟!

گویند میرزای شیرازی پس از شنیدن این حرف متاثر می‌شود به منزل می‌رود هر چه وجوهات شرعی در آنجا داشته میان مستحقین

تقسیم می کند

همه هزینه درس خواندن در نجف را تقبل کرد...

از آرزوهای ایه الله شیخ جواد تبریزی در زمانی که طلبه قم بودند ، این بود که به نجف اشرف عزیمت نمایند اما به خاطر فقدان امکانات و وجود مشکلات، آرزویی دور می نمود . معظم له روزی در محضر علماء و بعضی مراجع آن زمان در قم نشسته بودند که بحثی علمی پیش می آید و تنها کسی که به خوبی از عهده جواب برآمدند ایشان بودند که باعث خوشحالی جمع می شود و از ذکاوت و هوش ایشان متعجب می گردند. در این میان شخص تاجری (بنام حاج یعقوب ایپکچی) که فردی متدین و علاقه مند به روحانیت بوده است و در آن مجلس حضور داشته، بعد از اتمام جلسه از استاد می خواهد که قدری صبر کند و سپس بعد از خلوت شدن مجلس با ایشان به صحبت می پردازد و از ایشان می خواهد تا اگر خواسته ای دارند بفرمایند تا برایشان انجام دهند، حضرت استاد پاسخ می دهند: که “من خیلی علاقه دارم برای ادامه درس و بحث به نجف بروم ولی به دلیل فقدان

امکانات نمی توانم”.

آن شخص ، امکانات و خرج سفر ایشان را فراهم می کند و استاد عزیز ما ، حضرت آیت الله العظمی تبریزی بعد از گذشت ۵ سال از حضور در حوزه ی علمیه مقدسه قم ، در سال ۱۳۳۲ شمسی جهت ادامه تحصیل به نجف اشرف عزیمت نمودند و تا سالها نیز بدون اینکه از شهریه و وجوهات استفاده کند با امکانات همان شخص، در نجف اشرف به درس و بحث پرداختند.

اگر پولی از دست ایشان به دست کسی می‌افتاد، هرچند اشتباهی بود،
پس نمی‌گرفت...

آیت الله بروجردی، از نظر سخاوت و بخشش بسیار بلندنظر بودند و در مواقع حساس به فریاد مردم مستمند می‌رسیدند. از عجائب سخاوت ایشان این بود که اگر پولی از دست ایشان به دست کسی می‌افتاد، هرچند اشتباهی بود، پس نمی‌گرفت از جمله نقل است: هنگامی که در بروجرد زندگی می‌کردند، بخشی از املاک خود را برای کاری فروخته بودند، در این موقع، شخصی نیازمند به ایشان مراجعه می‌کند. ایشان مبلغی را که در پاکتی گذاشته بودند که به آن نیازمند می‌دهند، گویا وکیل خرج ایشان، اشتباهاً به جای این پاکت، آن پاکت را که همه پول ملک در آن بود به نیازمند داده بودند! مرد نیازمند متوجه شده و پول را برمی‌گرداند، ولی ایشان قبول نمی‌کنند و می‌گویند پولی که داده‌ام پس نمی‌گیرم! به اهلش رسیده! (مجله حوزه، ش ۴۳، مزایا و خصائص اخلاقی آیت الله بروجردی)

اثر اخلاص بر روی شنوندگان

آیه الله آقا میرزا جواد آقای تبریزی

استاد فاطمی نیا: در مورد جمال السالکین، آیه الله آقا میرزا جواد آقای تبریزی می نویسند که وقتی در مجلسی می نشست می فرمود: ای مردم! یکی از نام های خدا «غفار» است! همین را که می گفت، چند نفر غش می کردند و آنان را از مجلس بیرون می بردند!

آیت الله شیخ علی پناه اشتهاردی هم فرمودند: میرزا جواد آقا تبریزی در مدرسه فیضیه درس اخلاق داشت و آن چنان تأثیر آتشین بر دل ها می گذاشت که در درسش از اثر صحبت ایشان، غش می کردند و بی هوش می شدند.

روزی به میرزا جواد آقا عرض کردند که تأثیر صحبت شما چنان است که یکی از تجار در این جلسه حضور داشته بی هوش بر زمین افتاده است!

فرموده بودند: این که چیزی نیست مولایشان امیرالمؤمنین همیشه از

خوف خدا چنین حالتی بهش دست می‌داد

هدایت دختر بد امریکایی بدست دختر خوب ایرانی

«فاطمه فلاحی» که ۱۶ سال دارد در شهر سن خوزه آمریکا زندگی می‌کند و با تعلیم اسلام آشناست. وی سرگذشت خود و دوستش را برای خانم «نیره شکرانی» مبلغ و مدرس دانشگاه که برای تبلیغ به شهر سن خوزه رفته بود، ایمیل کرده و ایشان نیز جهت استفاده دختران جوان از این ماجرا، آن را منتشر کرده است. در ادامه سرنوشت یک دختر آمریکایی را از زبان دختری ایرانی الاصل می‌خوانید:

یک سال پیش در مهمانی دخترانه‌ای، ناخواسته توجه دختری را به خود جلب کردم، دختری که از حقیقت دور بود و ناآگاهانه تشنه فساد و فحشا. وی که ۲۰ سال بیشتر نداشت همجنس بازی را آزاد می‌دانست و از عواقب آن بی‌می‌دانست. بغض گلویم را گرفته بود. دلم می‌خواست ناپدید شوم. نمی‌توانستم باور کنم که چطور با وجود حجابی که داشتم نتوانسته بودم ارزش واقعی خودم را نشان دهم.

کریستینا در خانواده‌ای بسیار ثروتمند و مذهبی به دنیا آمده بود، اما

بر خلاف خانواده‌اش توجهی به دین مسیحیت نداشت. وی با نیت پلید خود هر روز در مدرسه تعقیب می‌کرد و مرا با حرف‌ها و حرکاتش آزار می‌داد. تا اینکه یک روز به شدت گریه کردم و از خدا کمک خواستم. گریه ام نه تنها برای خودم و ناراحتی روحی ام و رفت و آمد او بود، بلکه به حال جامعه آمریکا و جوانان افسوس می‌خوردم.

از کودکی شعری می‌دانستم با این آهنگ که:

قرآن که کلام آسمانی است

روشنگر راه زندگان است

قرآن که نشان دهد ره راست

برنامه زندگانی ماست

دو رکعتی نماز خواندم. می‌دانستم همان طور که در نماز من با خدا حرف می‌زنم، در قرآن نیز او با من سخن می‌گوید پس به قرآن رجوع کردم. آیه قرآن مرا بر آن داشت که به آن دختر کمک کنم. آیه دستور هدایت به دیگران را می‌داد. من که همیشه می‌ترسیدم مبدا

فسادهای آمریکا مرا در خود غرق کند، از خدا خواستم که بتوانم با فهم اندک خودم به کریستینا کمک کنم طوری که او نتواند بر من تأثیری بگذارد. ابتدا از طریق ایمیل شروع به ایجاد ارتباط با وی کردم اما او نه تنها حاضر نبود حرف‌هایم را گوش کند بلکه به دین نیز ناسزا می‌گفت طوری که مرا هم ناامیدتر از همیشه می‌کرد. اما چون قبلاً در جایی خوانده بودم «هر چند شخصی گناهکار باشد، در قلبش روزنه‌ای از پاکی وجود دارد. بایستی آن را پیدا کرد و رشدش داد تا میوه دهد» پس روزها و روزها سعی کردم تا با آسان‌ترین نصیحت‌ها بتوانم قلب کریستینا را روشن کنم. پس از سه و ماه و اندی که از طریق ایمیل با کریستینا در ارتباط بودم شاهد تغییراتی کوچک در وی شدم و فهمیدم که همه و همه حاصل دعا‌های من و کمک پروردگار بوده است. آن شعله کوچک در اعماق دل تاریک او داشت روشن و روشن‌تر می‌شد.

برای کریستینا داستان اسکندر مقدونی را تعریف کرده بودم. شخصی که سعی داشت دنیا را به سلطه خود در بیاورد. قصه این بود که روزی اسکندر [!؟] در بیابانی به ارتش خود دستور توقف داد و گفت هر کس

سنگ‌های بیابان را بردارد پشیمان می‌شود و هر کس هم که بر ندارد باز پشیمان می‌شود. عده ای کمی سنگ برداشتند و عده ای برنداشتند. از صحرا که خارج شدند سنگ‌ها طلا شد. آنها که سنگ برداشته بودند پشیمان بودند که چرا بیشتر برنداشته‌اند و آنهایی که سنگ نداشتند پشیمان بودند که چرا سنگ‌ها را جمع نکرده‌اند که اسکندر گفت دنیا همین است هر چه سود کنی کم کرده‌ای و اگر هیچ نکنی پشیمان می‌شوی.

گویا این قصه خیلی روی کریستینا تأثیر گذاشته بود طوری که روز بعدش در مدرسه سخت متعجب و خوشحال شدم چون او گفت متوجه کارهای بدش شده و تصمیم دارد آنها را کنار بگذارد و من باید کمکش کنم که الکل را هم ترک کند. من هم گفتم کسی نیستم جز بنده خدا و او باید از پروردگار کمک بخواهد. چند روز بعد ایمیلی از او به دستم رسید که خانواده‌اش از تغییر رفتار او بسیار خوشحال هستند و هر چند ترک آن اعمال برایش بسیار سخت و دشوار و کشنده است ولی او تصمیمش را گرفته است. من که خود شاهد رنج و تلاش کریستینا در ترک مواد مخدر بودم به او گفتم شعری از زبان

خدا هست که:

اگر عمری گنه کردی مشو نومید از رحمت

تو نامه توبه را بنویس امضا کردنش با من

به کریستینا گفتم من به وسیله اطلاعاتم از قرآن و زندگی ائمه اطهار (علیهم السلام) و کتاب‌های دینی کم کم توانستم به او کمک کنم. حتی سؤال‌هایی هم برای خودم پیش می‌آمد که با مطالعه آن‌ها را برطرف می‌کردم.

حرف‌های کریستینا هم هرگز از یادم نمی‌رود که می‌گفت: «اسلام منطق است، قرآن منطق است، برای همین قابل قبول و قابل فهم بود...».

هر روز به وسیله ایمیل و با کلی تحقیق به سؤالات وی جواب می‌دادم، حتی وقتی دیدم علاقه‌مند به خواندن قرآن است برایش قرآنی با ترجمه انگلیسی گرفتم. او در آن زمان مشروب را هم ترک کرده بود. تا اینکه روزی او به من گفت: «می‌خواهم مسلمان شوم. فاطمه کمکم

کن». باورش غیرممکن بود. اشک‌هایم سرازیر بود. طوفانی از عشق به اسلام بدنم را سرد کرده بود و مرا می‌لرزاند. سرگیجه داشتم. انگار در دنیا نبودم. احساس می‌کردم تمام سلول‌های بدنم گریه می‌کنند؛ گریه‌ای از عشق، از زیبایی ایمان. تمام سختی‌های آن چند ماه برایم خاطره ای زیبا شد. در آن لحظه یکی از زیباترین و بزرگ‌ترین هدیه‌ها را از خداوند گرفته بودم، خبر مسلمان شدن کریستینا. او که از گذشته‌اش خجالت می‌کشید مخفیانه توسط یک روحانی قرآن خواندن را یاد گرفت تا کسی از گذشته‌اش مطلع نشود. وقتی کریستینا مسلمان شد، یک کارت پستال و کتاب «چرا و چگونه نماز می‌خوانیم» به زبان انگلیسی، به او هدیه دادم و برای اولین بار همدیگر را در آغوش گرفتیم. این در نظر من یک معجزه بود. او از نمازش غافل نمی‌شد و روز به روز آرام‌تر و نورانی‌تر می‌شد.

یک روز در کتابخانه مدرسه با هم نماز خواندیم و او به من گفت در ظلمات بودم و به نور دعوت شدم. پس از مدتی شروع به صحبت در مورد امامان کردم. از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) و حضرت علی (علیه السلام) و خانم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) برایش گفتم و از

دیگر امامان. به او گفتم حضرت فاطمه باید الگوی ما مسلمانان باشد و او قبول کرد. حتی بعدها به من گفت که با شنیدن داستان ائمه آنها را باور می‌کند ولی نمی‌داند چرا دیگران مثل او با این داستان‌های دینی و ائمه، ایمان نمی‌آورند.

بعد از مدتی کریستینا برای اولین بار با روسری و لباس پوشیده به دیدنم آمد. او حجاب را برگزیده بود. به خودش می‌بالید و همین امر مرا هم خوشحال می‌کرد. چون که بالاخره فهمیدم حجاب من توانسته روی او تأثیر بگذارد. او درک کرده بود که هیچ خوشی لذت‌بخش‌تر از عشق به خدا نیست و بقیه عشق‌ها کاذب و فانی است. او هم قبول داشت که ما کاسه‌های کوچک خود را زیر آبشار الهی می‌گیریم ولی چون این آبشار بسیار قوی است و ما ناتوان از پر کردن کاسه‌هایمان، لذا ائمه (علیهم السلام) نعمت را در خود جمع می‌کنند و ما از آب آن آبشار توسط آنها که واسطه بین ما و خدا هستند سیراب می‌شویم.

کریستینا به واسطه علاقه‌ای که به فاطمه زهرا (سلام الله علیها) پیدا کرده بود گفت که می‌خواهد اسمش را عوض کند. از من پرسید معنی

اسم چيست و من گفتم: «بريده از آتش» و او كه شديداً منقلب شده بود گفت مي‌خواهد اسمش را بگذارد فاطمه. آن روز از خوشحالي دست مادرم را بوسيدم كه چنين اسم زيبايي را براي انتخاب كرده بود هر چند لايقش نبودم. كريستينا حتي در شناسنامه هم اسمش را به فاطمه تغيير داد و به من ثابت شد كه دانه دل او ميوه داده است. تقريباً يك سالي از اول آشنايي ما مي‌گذشت كه كريستينا خبر بدى به من داد. او مدت‌ها مبتلا به سرطان خون بود ولي خودش نمي‌دانست. يك دكتور و پرستار خصوصي در خانه از او مراقبت مي‌كردند ولي مي‌گفتند وي چند ماه بيشتر زنده نمي‌ماند. خانواده فاطمه از اينكه دخترشان به واسطه من مسلمان شده بود روي خوشي به من نشان نمي‌دادند و من نمي‌توانستم او را ببينم تا اينكه روز اول ماه محرم خبر دادند كه فاطمه مرد. هر چند نمي‌دانم او را كجا دفن كرده‌اند اما خاطره‌اش براي من زنده است.

فاطمه نه تنها خودش رشد كرد بلكه باعث رشد من هم شد تا اينكه بعد از مدتي يك ايميل از برادر سي و چند ساله‌اش به اسم مايك به دستم رسيد. «دليل اينكه تصميم گرفتم براي شما ايميل بفرستم به

خاطر خواهرم است. ابتدا از رفتار بد مادرم از شما معذرت می‌خواهم. از وقتی خواهرم مرده، او حال خوبی ندارد. شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟ ائمه چه کسانی هستند؟ آنان فرشته هستند و یا انسان، شاید هم هر چیزی دیگر. درباره خانم فاطمه به من بگویید. او چه کسی است؟ من دارم گریه می‌کنم تا نشان دهم چقدر خوشحال هستم. خواهرم را به عنوان یک مسلمان در جایی که نمی‌خواست کسی از آن مطلع شود دفن کردیم. او می‌گفت فاطمه، فرشته نجات من است از طرف خدا. دیشب خوابش را دیدم. خوشحال بود. من صدایش کردم کریستینا و او گفت: «نام من فاطمه است، همان خانمی که دست مرا گرفت». او به من گفت شما روز قیامت از ائمه پاداش می‌گیرید و استحقاق نام خانم فاطمه زهرا را دارید. خواهرم گفت که ایمان بیاورم. وقتی بیدار شدم می‌لرزیدم ولی احساس خوبی داشتم. وقتی زنده بود به من می‌گفت شما فرشته هستید هر چند شما به او التماس می‌کنید که به شما فرشته نگوید چون فرد کاملی نیستید و ناراحت می‌شوید. تصمیم گرفته‌ام که به میشیگان بروم و در آنجا دور از خانواده‌ام مسلمان شوم. شما یک نسل را تغییر دادید چون بعد از من همسر و

بچه‌هایم حتماً مسلمان می‌شوند و نوه‌هایم مسلمان زاده به دنیا می‌آیند...».

پس بیاید همه با آجرهایی که خداوند به ما داده قصری برای دنیا نسازیم بلکه پلکانی بسازیم به سوی او. بیاید همه دست به دست هم بدهیم و به سهم خود در نجات دنیا تلاش کنیم. (کتاب مس‌هایی که طلا شدند!)

داستان مردی که به زیارت امام حسین علیه السلام نمی‌رفت...

شخصی از بزرگان هند به قصد مجاورت کربلای معلی به این شهر آمد و مدت شش ماه در آنجا ساکن شد و در این مدت داخل حرم مطهر نشده بود و هر وقت زیارت حضرت امام حسین علیه السلام را اراده می‌کرد، بر بام منزل خود رفته، به آن حضرت سلام می‌کرد و او را زیارت می‌نمود؛ تا این که سرگذشت او را به «سید مرتضی» که از بزرگان آن عصر و مرسوم به «نقیب الاشراف» بود رساندند.

سید مرتضی به منزل او رفت و در این خصوص او را سرزنش نمود و گفت: «از آداب زیارت در مذهب اهل بیت علیه السلام این است که داخل حرم شوی و عقبه و ضریح را ببوسی. این روشی را که تو داری، برای کسانی است که در شهرهای دور می‌باشند و دستشان به حرم مطهر نمی‌رسد.»

آن مرد چون این سخن را شنید گفت: «ای نقیب الاشراف» از مال دنیا هر چه بخواهی از من بگیر و مرا از رفتن معذور دار.

هنگامی که سید مرتضی سخن او را شنید بسیار ناراحت شد و گفت:
«من که برای مال دنیا این سخن را نگفتم؛ بلکه این روش را بدعت و
زشت می‌دانم و نهی از منکر واجب است.»

وقتی آن مرد این سخن را شنید، آه سردی از جگر پر دردش کشید.
سپس از جا برخاست و غسل زیارت کرد و بهترین لباسش را پوشید و
پا برهنه و با وقار از خانه خارج شد و با خشوع و خضوع تمام، نالان و
گریان متوجه حرم حسینی گردید تا این که به در صحن مطهر رسید .

نخست سجده شکر کرد و عتبه صحن شریف را بوسید. سپس
برخاست و لرزان، مانند جوجه گنجشکی که آن را در هوای سرد در
آب انداخته باشند، بر خود می‌لرزید و با رنگ و روی زرد، همانند کسی
که یک سوم روحش خارج گشته باشد، حرکت می‌کرد تا این که وارد
کفش کن شد. دوباره سجده شکر به جا آورد و زمین را بوسید و
برخاست و مانند کسی که در حال احتضار باشد داخل ایوان مقدس
گردید و با سختی تمام خود را به در رواق رسانید.

چون چشمش به قبر مطهر افتاد، نفسی اندوهناک بر آورد و مانند زن

بچه مرده، ناله جانسوزی کشید. سپس به آوازی دلگداز گفت: «أَهَذَا
مَصْرَعِ سَيِّدِ الشَّهَدَاءِ؟ أَهَذَا مَقْتَلُ سَيِّدِ الشَّهَدَاءِ؟ ؛ آیا اینجا جای افتادن
امام حسین علیه السلام است؟ آیا اینجا جای کشته شدن حضرت
سیدالشهداء است؟»

پس فریاد کشید و نقش زمین شد و جان به جان آفرین تسلیم نمود و
به شهیدان راه حق پیوست..

چهل سال دوم هم در خوبی و رفاه خواهی بود...

،در بنی اسرائیل عابدی بود

شب خواب دید، در خواب به او گفتند؛ تو هشتاد سال عمر می کنی،
چهل سال در رفاهی و چهل سال در فشار. کدام یک را اول می
خواهی؟

چهل سال زندگی خوب را یا چهل سال در فشار را؟ او گفت: من عیال
مومنی دارم، با او مشورت می کنم. ببینم او چه می گوید؟

از خواب بیدار شد. رفت پیش عیالش و گفت؛ من چنین خوابی دیده
ام، تو چه می گویی؟

زن گفت: بگو من چهل سال اول را در رفاه می خواهم. از آن شب به
بعد از در و دیوار برایش می آمد. به هرچه دست می زد طلا می شد.

زنش هم می گفت: فلانی خانه ندارد برایش خانه بخر. فلان پسر می
خواهد عروسی کند ندارد، فلان دختر می خواهد شوهر کند ندارد و...
همسرش به او می گفت و او هم تا می توانست کمک می کرد.

سر چهل سال خواب دید. در خواب به او گفتند؛ خدا می خواهد از تو
تشکر کند. چهل سال اول به تو داد، تو هم به دیگران دادی، می
خواهد چهل سال دوم را هم در رفاه باشی

قصاب در عالم برزخ پادشاهی می کند!

مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه شنبه

یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتیم. سپس تصمیم گرفتیم که بزیارت اهل قبور برویم. وقتی بر روی قبرها نشستیم بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! او گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه شنبه، قسمتی از روز که گذشت، باهم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم. شاید منظور مردن نبوده است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید! ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و

اقسام شیرینیجات و میوه هایی که در عمرمان ندیده بودیم، از
ما پذیرائی کرد! هرچه می خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی
شدیم!... از او سؤال شد که: از کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب
بودم! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول
وقتم، ترک نشد!

بعد بیست سفر حج بالاخره به ارزویش رسید...

علی بن مهزیار نقل می‌کند: من بیست مرتبه به حج بیت‌الله الحرام مشرف شدم و در تمام این سفرها قصد دیدن مولایم امام زمان(عج) بود، ولی در این سفرها هرچه بیشتر تفحص کردم کمتر موفق به اثربابی از آن حضرت گردیدم. بالاخره مأیوس شدم و تصمیم گرفتم که دیگر به مکه نروم. وقتی که دوستان عازم مکه بودند، به من گفتند مگر امسال به مکه مشرف نمی‌شوی؟ گفتم: نه، امسال گرفتاری‌هایی دارم و قصد رفتن به مکه را ندارم.

شب‌ی در عالم خواب شنیدم کسی می‌گوید: ای علی بن ابراهیم، خداوند به تو فرمان داده که امسال را نیز حج کنی.

آن شب را هر طور بود به صبح آوردم، و با امیدی مہیای سفر شدم، وقتی رفقا مرا دیدند تعجب کردند، ولی به آنها از علت تغییر عقیده‌ام

چیزی نگفتم. شب و روز مراقب موسم حج بودم تا آنکه موسم حج فرارسید و کارم را آماده کرده، با دوستان به آهنگ حج، رهسپار مدینه شدم. چون به سرزمین مدینه رسیدم از بازماندگان امام حسن عسکری(ع) جويا شدم، اثری از آنها نیافتم و خبری نگرفتم. در آنجا نیز پیوسته در این باره فکر می‌کردم تا آنکه به قصد مکه از مدینه خارج شدم.

پس به سرزمین حجه رسیدم و یک روز در آنجا ماندم. در مسجد حجه نماز گزاردم، سپس صورت به خاک نهاده و برای تشریف خدمت اولاد امام یازدهم(ع) به درگاه خداوند متعال دعا و تضرع فراوان کردم.

آنگاه به سمت عسفان و از آنجا به مکه رفتم و چند روزی در آنجا ماندم و به طواف خانه خدا و اعتکاف در مسجدالحرام پرداختم. پس از

اعمال حج، دائماً در گوشهٔ مسجدالحرام تنها می‌نشستم و فکر می‌کردم. گاهی با خودم می‌گفتم، آیا خوابم راست بوده یا خیالاتی بوده است که در خواب دیده‌ام.

شب‌ی در مطاف، جوان زیبا و خوش بویی را دیدم که به آرامی راه می‌رود و در اطراف خانه خدا طواف می‌کند. دلم متوجه او شد. برخاستم و به جانب او رفتم. تا متوجه من شد، پرسید از مردم کجایی؟ گفتم: از اهل عراقم. پرسید: کدام عراق؟ گفتم: اهواز. پرسید: خصیب (ابن خصیب) را می‌شناسی؟ گفتم: خدا او را رحمت کند از دنیا رفت. گفت: خدا او را رحمت فرماید که شب‌ها را بیدار بود و بسیار به درگاه خداوند می‌نالید و اشکش پیوسته جاری بود.

آنگاه پرسید: علی بن ابراهیم مهزیار را می‌شناسی؟ گفتم: بله خودم

هستم. گفت: ای ابوالحسن! خدا تو را حفظ کند. علامتی را که میان تو و امام حسن عسکری(ع) بود چه کردی؟ گفتم: اینک نزد من است. گفت آن را بیرون آور. پس دست در جیب کردم و آنرا در آوردم. موقعی که آنرا دید نتوانست خودداری کند و دیدگانش پر از اشک شد و زار زار گریست، به طوری که لباس‌هایش از سیلاب اشک تر شد.

آنگاه فرمود: ای پسر مهزیار خداوند به تو اذن می‌دهد، خداوند به تو اذن می‌دهد. به محل اقامت خود برگرد، و با رفقاییت خداحافظی کن، و چون شب فرا رسید، به جانب شعب بنی عامر بیا که مرا در آنجا خواهی دید.

من با خوشحالی فوق العاده‌ای به منزل رفتم، و وسائل سفر را جمع کردم و با رفقا خداحافظی نمودم و گفتم برایم کاری پیش آمده. که

باید چند روزی به جایی بروم. پس چون شب شد، شتر خود را پیش کشیدم و جهاز آن را محکم بستم و لوازم خود را بار کردم و سوار شدم و به سرعت راندم تا به شعب بنی عامر رسیدم. دیدم همان جوان ایستاده و مرا صدا می‌زند: ای ابوالحسن! نزد من بیا. وقتی نزدیک وی رسیدم، به من گفت پیاده شو تا نماز شب بخوانیم. پس از نماز شب، امر فرمود سجده کنم و تعقیب بخوانم. سپس سوار شدیم و راه افتادیم تا طلوع فجر دمید، پیاده شدیم و نماز صبح را خواندیم. وقتی که نمازش را تمام کرد سوار شد و به من هم دستور داد سوار شوم. من هم سوار شدم و با وی حرکت نمودم تا آنکه قلّه کوه طائف پیدا شد. هوا قدری روشن شده بود.

پرسید آیا چیزی می‌بینی؟ گفتم: آری تل ریگی می‌بینم که خیمه‌ای بر بالای آن است و نور داخل آن تمام صحرا را روشن کرده است! گفتم: بله درست است، منزل مقصود همان جاست، جایگاه مولا و محبوب ما، در همان جا قرار دارد.

سپس گفت: بیا برویم. وقتی مسافتی از راه را رفتیم، گفت پیاده شود که در اینجا سرکشان ذلیل و جباران خاضع می‌گردند. گفتم شترها را چه بکنیم؟ گفت: اینجا حرم قائم آل محمد (ص) است. کسی جز افراد با ایمان بدین‌جا راه نمی‌یابد، و هیچ کس جز مؤمن از اینجا بیرون نمی‌رود. پس مهار شتر را رها کردم، و به من دستور داد تا در بیرون چادر توقف کنم. وقتی برگشت، گفت: داخل شو که در اینجا جز سلامتی چیزی نیست. بشارت باد به تو، اذن دخول صادر شد.

وقتی وارد شده چشمم به جمال آقا افتاد، سلام کرده با شتاب به سویش رفته و خود را به دست و پای ایشان انداختم و صورت و دست و پای آن حضرت را بوسیدم. دیدم حضرت(ع) بر جایی نشسته‌اند، قدشان مانند چوبهٔ درخت بان بود و پارچه‌ای بر روی لباس پوشیده که قسمتی از آن را روی دوش مبارک انداخته‌اند. اندامشان در لطافت مانند گل بابوبه و رنگ مبارکشان گندمگون و در سرخی همچون گل ارغوانی است، ولی در عین حال چندان سرخ نبود. قطراتی از عرق مثل

شب‌نم بر آن نشسته بود، پاکیزه و پاک سرشت و نه بسیار بلندقد و نه چندان کوتاه بود. بلکه متوسط القامه، سر مبارکشان گرد، پیشانی گشاده، ابروانش بلند و کمانی، بینی کشیده و میان برآمده، صورت کم گوشت، و بر گونه راستشان خالی مانند پاره مشکی بر روی عنبر کوبیده شده بود. وقتی سلام کردم، جوابی از سلام خود بهتر شنیدم.

فرمودند: ای ابوالحسن، ما شب و روز منتظر ورودت بودیم، چرا این قدر دیر نزد ما آمدی؟

عرض کردم: آقای من! تاکنون کسی را نیافته بودم که دلیل و راهنمای من به سوی شما باشد.

فرمودند: آیا کسی را نیافتی که تو را دلالت کند؟! بعد انگشت مبارک را به روی زمین کشیده، سپس فرمودند: نه لکن شماها امواتان را فزونی بخشیدید، و بر بینوانان از مؤمنین سخت گرفته، آنان را سرگردان و بیچاره کردید، و رابطه خویشاوندی را در بین خود بریدید (صله رحم انجام ندادید) دیگر شما چه عذری دارید؟

گفتم: توبه، توبه، عذر می‌خواهم. ببخشید، نادیده بگیرید.

سپس فرمودند: ای پسر مهزیار، اگر نبود که بعضی از شما برای بعضی دیگر استغفار می‌کنید، تمام کسانی که بر روی زمین هستند، نابود می‌شدند به جز خواص شیعه؛ همان‌هایی که گفتارشان با رفتارشان یکی است.

سپس مرا مخاطب ساختند و احوال مردم عراق را پرسیدند. عرض کردم: آقا چرا شما از ما دور و آمدنتان به طول انجامیده است؟

فرمودند: پسر مهزیار، پدرم - ابومحمد(ع) - از من پیمان گرفته... و به من امر فرموده که جز در کوه‌های سخت و بیابان‌های هموار نمانم. به خدا قسم، مولای شما امام حسن عسکری(ع) خود رسم تقیه پیش گرفت و مرا نیز امر به تقیه فرمود. و اکنون من در تقیه به سر می‌برم تا روزی که خداوند به من اجازه دهد و قیام کنم.

عرض کردم: آقا چه وقت قیام می‌فرمایید؟ فرمودند: موقعی که راه حج را بر روی شما بستند و خورشید و ماه در یک جا جمع شدند و نجوم و ستارگان در اطراف آن به گردش درآمدند.

عرض کردم: یابن رسول الله این کجا خواهد بود؟

فرمودند: در فلان سال، دابة الارض، در بین صفا و مروه قیام کند در حالی که عصای موسی و انگشتر سلیمان با او باشد و مردم را به سوی شرّ سوق دهد... به سوی کوفه می آیم و مسجد آن را ویران می کنم و طبق ساختمان اول، آن را بنا می کنم و ساختمان هایی را که ستمگران ساخته اند خراب می نمایم. و به همراه مردم حجّ اسلامی را انجام می دهم و به مدینه می روم، حجره اطاق خاص حضرت رسول(ص) را خراب کرده، آن دو تن را که در آنجا مدفون هستند، بیرون می آورم و دستور می دهم آنها را با بدن های تازه به کنار بقیع بیاورند. به دو شاخه خشکیده امر می کنم آنها را به دار بیاویزند و مردم به وسیله آن دو آزمایش می شوند، اما سخت تر از آزمایش اول. منادی از آسمان صدا

می‌زند! ای آسمان! نابود کن. و ای زمین! بگیر. در آن روز بر روی زمین کسی باقی نمی‌ماند جز مؤمنی که قلبش خالص به ایمان باشد.

عرض کردم: مولای من! بعد از آن چه می‌شود؟ فرمود: بازگشت، بازگشت، بعد این آیه را تلاوت فرمود:

ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكُرَّةَ عَلَيْهِمْ وَ أَمَدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالٍ وَ بَنِينَ وَ جَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا

پس (از چندی) دوباره شما را بر آنان چیره نمودیم و شما را با اموال و پسران یاری دادیم و [تعداد] نفرات شما را بیشتر کردیم.

علی بن مهزیار گوید: چند روزی میهمان آن حضرت در آن خیمه بودم، و استفاده از انوار و علومش می‌کردم! تا آنکه خواستم به وطن

برگردم. مبلغ پنجاه هزار درهم داشتم، خواستم به عنوان وجوهات
تقدیم حضورش کنم.

امام(ع) فرمودند: از قبول نکردنش ناراحت نشوی، این به علت آن
است که تو راه دوری در پیش داری و این پول مورد احتیاج تو خواهد
بود. پس خداحافظی کردم و به طرف اهواز به راه افتادم، و همیشه به
یاد آن حضرت و محبت‌های ایشان هستم و آرزو دارم باز هم آن
حضرت را بینم.((داستان تشرف او را شیخ طوسی در کتاب الغیبه و
شیخ صدوق در کتاب کمال الدین و تمام النعمه - باب ۴۳ - و مرحوم
محدث کبیر علامه سید هاشم بحرانی در کتاب تبصره الولی فی من
رأى القائم المهدی(عج) در سه موضع از کتاب دیدار(۳۵ و ۳۸ و ۴۶)
و نیز دلبری در کتاب دلائل الامامة (ص ۲۹۸) با سندهای اسناد
مختلف ذکر کرده‌اند))

حضرت عیسی گنج را پیدا کرد...

روزی عیسی(ع) با حواریون به سیر و سیاحت در صحرا پرداختند، و هنگام عبور به نزدیک شهری رسیدند. در مسیر راه نشانه گنجی را دیدند. حواریون به عیسی(ع) گفتند: به ما اجازه بده در اینجا بمانیم، و این گنج را استخراج کنیم.

عیسی به آنها اجازه داد و فرمود: شما در اینجا برای استخراج گنج بمانید، و به گمانم در این شهر نیز گنجی هست، من به سراغ آن می‌روم.

حواریون در آنجا ماندند و حضرت عیسی(ع) وارد شهر شد، در مسیر راه هنگام عبور، خانه ویران شده و ساده‌ای را دید به آن خانه وارد شد و دید پیرزنی در آنجا زندگی می‌کند، به او فرمود: امشب من مهمان شما باشم؟

پیرزن پذیرفت. عیسی به او گفت: آیا در این خانه جز تو کسی زندگی می‌کند؟

پیرزن: آری، یک پسری دارم خارکن است، به بیابان می‌رود و خارهای بیابان را جمع کرده و به شهر می‌آرد و می‌فروشد، و پول آن، معاش زندگی ما تأمین می‌گردد.

آنگاه پیرزن عیسی(ع) را - که نمی‌شناخت - در اطاق جداگانه‌ای وارد کرد و از او پذیرایی نمود. طولی نکشید که پسرش از صحرا آمد. مادر به او گفت: امشب مهمان ارجمندی داریم که نورهای زهد و پاکی و عظمت از پیشانی‌اش می‌درخشد، خدمت و هم‌نشینی با او را غنیمت بشمار.

خارکن نزد عیسی(ع) رفت و به او خدمت کرد و احترام شایان نمود. در یکی از شب‌ها عیسی(ع) احوال خارکن را پرسید و با او به گفتگو پرداخت و دریافت که خارکن یک انسان خردمند و باهوش است. ولی اندوه جانکاهی، قلب او را مشغول نموده است. به او فرمود: چنین می‌نگرم که غم و اندوه بزرگی در دل داری.

خارکن: آری در قلبم اندوه و درد بزرگی هست که هیچ‌کس جز خدا به برطرف نمودن آن قادر نیست.

عیسی: غم دلت را به من بگو، شاید خداوند عوامل برطرف نمودن آن را به من الهام کند.

خارکن: در یکی از روزها که هیزم بر پشتم حمل می کردم، از کنار کاخ شاه عبور نمودم. به کاخ نگاه کردم چشمم به جمال دختر شاه افتاد، عشق او در دلم جای گرفت و هرروز به این عشق افزوده می شود. ولی کاری از من ساخته نیست و این درد، درمانی جز مرگ ندارد.

عیسی: اگر خواهان آن دختر هستی، من وسایل وصال تو با او را فراهم می کنم.

خارکن ماجرا را به مادرش گفت، مادر گفت: پسر من به گمانم این مهمان، مرد بزرگی است و اگر قولی داده حتماً به آن وفا می کند. نزد او برو هرچه گفت از او بشنو اطاعت کن.

صبح آن شب، خارکن نزد عیسی(ع) آمد، عیسی به او گفت: نزد شاه برو از دخترش خواستگاری کن.

خارکن به طرف کاخ شاه رفت. وقتی که به آن رسید، نگهبانان سر راه

او را گرفتند و پرسیدند: چه کاری داری؟ گفت: برای خواستگاری دختر شاه آمده‌ام، آن‌ها از روی مسخره خندیدند و برای این که شاه را نیز بخندانند، او را نزد شاه بردند و با صراحت گفت: برای خواستگاری دخترت آمده‌ام!

شاه از روی استهزاء گفت: مهریه دختر من، فلان مقدار کلان از گوهر، یاقوت، طلا و نقره است. که مجموع آن در تمام خزانه کشورش وجود نداشت.

خارکن: من می‌روم و بعداً جواب تو را می‌آورم.

خارکن نزد عیسی(ع) آمد و ماجرا را گفت. عیسی(ع) با او به خرابه‌ای که سنگ‌های گوناگون در آن بود، رفتند. عیسی(ع) به اعجاز الهی آن سنگ‌ها را به طلا، نقره، گوهر و یاقوت تبدیل کرد، به همان اندازه که شاه گفته بود و به خارکن فرمود: اینها را بگیر و نزد شاه ببر.

خارکن آن‌ها را به کاخ برد و به شاه تحویل داد. شاه و درباریان شگفت‌زده و حیران شدند و به او گفتند: این مقدار کافی نیست به

همین مقدار نیز بیاور. خارکن نزد عیسی(ع) آمد و سخن شاه را بازگو کرد، عیسی(ع) فرمود: به همان خرابه برو به همان مقدار از جواهرات بردار و ببر.

خارکن همین کار را کرد و آن جواهرات را نزد شاه آورد. شاه با او به گفتگو پرداخت و دریافت که همه این معجزات از ناحیه مهمانی است که در خانه خارکن است و آن مهمان جز عیسی(ع) شخص دیگری نیست. به خارکن گفت: به مهمانت بگو به اینجا بیاید و عقد دخترم را برای تو بخواند.

خارکن نزد عیسی(ع) آمد و باهم نزد شاه رفتند و عیسی(ع) شبانه عقد دختر شاه را برای خارکن خواند. صبح آن شب شاه با خارکن گفتگو کرد و دریافت که خارکن دارای هوش و عقل و خرد سرشاری است و برای شاه فرزندی جز همان دختر نبود.

خارکن را ولیعهد خود نمود و به همه درباریان و رجال و برجستگان کشورش فرمان داد با دامادش بیعت کنند و از فرمانش پیروی نمایند.

شب بعد، شاه بر اثر سگته ناگهانی مرد. رجال و درباریان، داماد او (خارکن سابق) را بر تخت سلطنت نشاندند و همه امکانات کشور را در اختیارش نهادند و او شاهنشاه مقتدر کشور گردید.

روز سوم عیسی(ع) نزد او آمد تا با او خداحافظی کند. خارکن سابق به عیسی گفت: ای حکیم! تو بر گردن من چندین حق داری که حتی قدرت شکر یکی از آنها را ندارم تا چه رسد همه آنها را، گرچه همیشه تا ابد زنده باشم. شب گذشته سؤالی به دلم راه یافت که اگر پاسخ آن را به من بدهی، آنچه را که در اختیار من نهاده‌ای سودی به حالم نخواهد داشت.

عیسی: آن سؤال چیست؟

خارکن: سؤالم این است که: اگر تو قدرت آن را داری که دوروزه مرا از خارکنی به پادشاهی برسانی، چرا برای خودت یک زندگی ساده بیابان‌گردی را برگزیده‌ای؟ و از مقام پادشاهی و رفاه و عیش و نوش دنیا روی برتافته‌ای؟

عیسی: آن کسی که خدا را شناخته و به خانه کرامت و پاداش او آگاهی دارد، و ناپایداری دنیا را درک نموده، به سلطنت فانی دنیا و امور ناپایدار آن دل نمی‌بندد. ما در پیشگاه الهی و در خلوتگاه ربوبی، دارای لذت‌های روحانی خاصی هستیم که این لذت‌های دنیا در نزد آن‌ها، بسیار ناچیز است.

آنگاه عیسی(ع) مقداری از لذت‌های معنوی و درجات و نعمت‌های ملکوتی را برای او توضیح داد، که آن خارکن، مطلب را به‌خوبی دریافت. تحولی در او ایجاد شد و با قاطعیت به عیسی(ع) رو کرد و چنین گفت:

من بر تو حجتی دارم و آن این‌که: چرا خودت به راهی که بهتر و شایسته‌تر است رفته‌ای، ولی مرا به این بلای بزرگ دنیا افکنده‌ای؟

عیسی: من این کار را کردم تا عقل و هوش تو را بیازمایم و ترک این امور موجب پاداش برای تو عبرت برای دیگران گردد.

خارکن همه سلطنت و تشکیلاتش را رها کرد و همان لباس خارکنی

قبل را پوشید و به دنبال عیسی(ع) به راه افتاد، تا هر که زنده است
همدم و هم‌نشین عیسی(ع) شود.

عیسی(ع) همراه او نزد حواریون آمد و گفت: این - مرد - گنجی است
که به گمانم در این شهر وجود داشت، به جستجویش پرداختم، او را
یافتم و با خود نزد شما آوردم.[۱]

این است گنج، نه آن گنج مادی که شما را در اینجا زمین‌گیر کرده
است.

با چشم خوار منگر تو بر این پابرهنگان / نزد خود عزیزتر از دیده
ترند

آدم بهشت را به دو گندم فروخت / حقا که این گروه به یک جو
نمی‌خرند[۲]

پی‌نوشت‌ها

[١]. بحار، ج ١٤، ص ٢٧٠.

شیطان نتوانست گولش بزند...

شب طلبه جوانی به نام محمد باقر در اتاق خود در حوزه علمیه مشغول مطالعه بود به ناگاه دختری وارد اتاق او شد در را بست و با انگشت به طلبه بیچاره اشاره کرد که ساکت باشد.

دختر گفت : شام چه داری ؟

طلبه آنچه را که حاضر کرده بود آورد و سپس دختر در گوشه ای از اتاق خوابید و محمد به مطالعه خود ادامه داد .

از آن طرف چون این دختر شاهزاده بود و بخاطر اختلاف با زنان دیگر از حرمسرا خارج شده بود لذا شاه دستور داده بود تا افرادش

شهر را بگردند ولی هر چه گشتند پیدایش نکردند .

صبح که دختر از خواب بیدار شد و از اتاق خارج شد ماموران شاهزاده خانم را همراه محمد باقر به نزد شاه بردند شاه عصبانی پرسید چرا شب به ما اطلاع ندادی و

محمد باقر گفت : شاهزاده تهدید کرد که اگر به کسی خبر دهم مرا به دست جلاد خواهد داد شاه دستور داد که تحقیق شود که آیا این جوان خطائی کرده یا نه ؟

بعد از تحقیق و اثبات پاکدامنی ، از محمد باقر پرسید چطور توانستی در برابر نفست مقاومت نمائی؟

محمد باقر ۱۰ انگشت خود را نشان داد و شاه دید که تمام انگشتانش

سوخته و ... لذا علت را پرسید،

طلبه گفت : چون او به خواب رفت، نفس اماره مرا وسوسه می نمود
هر بار که نفسم وسوسه می کرد یکی از انگشتان را بر روی شعله
سوزان شمع می گذاشتم تا طعم آتش جهنم را بچشم و بالاخره از سر
شب تا صبح بدین وسیله با نفس مبارزه کردم و به فضل خدا ، شیطان
نتوانست مرا از راه راست منحرف کند و ایمان و شخصیتم را بسوزاند.

شاه عباس از تقوا و پرهیز کاری او خوشش آمد و دستور داد همین
شاهزاده را به عقد میر محمد باقر در آوردند و به او لقب میرداماد داد
و امروزه تمام علم دوستان از وی به عظمت و نیکی یاد کرده و نام و
یادش را گرامی می دارند. از مهمترین شاگردان وی می توان به
ملاصدرا اشاره نمود .

امانت داری باعث عزتش شد...

در سرزمین دمشق، بازرگانی زندگی می کرد که کارش امانتداری بود. او از این راه پول در می آورد و زندگی می کرد. روزی، در امانت کسی خیانت کرد. همه بازرگانان این موضوع را فهمیدند و از او متنفر شدند. از آن پس، کار و کاسبی مرد بازرگان به هم خورد و بیچاره شد. او به بیشتر مردم شهر بدهکار بود. این مرد بازرگان، پسری داشت بسیار باهوش و دانا. پسر که حال و روز پدر خود را دید، از عاقبت او عبرت گرفت و رو به درگاه خداوند آورد. او نماز می خواند و سعی می کرد که در فقر و بدبختی، صبور باشد. فرماندهی، همسایه آنها بود که در لشکر «عبدالملک مروان» خدمت می کرد. روزی عبدالملک، فرمانده را با لشکری به جنگ روم فرستاد. پیش از عزیمت، فرمانده، پسر مرد بازرگان را صدا زد و در جایی با او خلوت کرد و گفت: «من دختری کوچک دارم که برایش مقداری پول پس انداز کرده ام. امروز مرا به جنگ با روم می فرستند. این پول ها را پیش تو به امانت می گذارم.

اگر خدا خواست و زنده برگشتم، پاداش کار تو را می دهم. اگر در جنگ کشته شدم، یک دهم پول ها را برای خودت بردار و باقی آن را به دختر من بده.» پسر بازرگان قبول کرد. فرمانده رفت و دو کیسه پر از سکه های طلا آورد و آنها را به امانت پیش او گذاشت و در مقابل آن، هیچ مدرکی هم نگرفت. فرمانده به جنگ روم رفت و شهید شد. وقتی این خبر به شهر رسید مرد بازرگان به پسر خود گفت: « می دانی که ما خیلی فقیر و بیچاره هستیم.

پول های فرمانده در دست توست و کسی هم خبر ندارد. پس بیا تا آنها را خرج خودمان کنیم.» پسر گفت: «تو به خاطر خیانتی که کرده ای به این روز افتاده ای، اگر جان مرا هم بگیری هرگز در این امانت خیانت نمی کنم.» یکسال گذشت، فرزندان و دختر فرمانده که بی سرپرست مانده بودند، فقیر و بیچاره شدند. یک روز پیش پسر بازرگان که می دانستند دانا و با سواد است رفتند. از او خواهش کردند که از قول آنها شکایتی به عبدالملک مروان بنویسد و از او چیزی

بخواهد. نامه را نوشت و پیش او فرستاد، از طرفی دیگر، وقتی پسر از تصمیم و وضع آنها آگاه شد، گفت: «غصه نخورید! پدر شما امانتی پیش من گذاشته و وصیت کرده که یک دهم آن را برای خودم بردارم و باقی را به شما بدهم، اما گفته بود هر وقت فرزندان من بی پول و فقیر شدند، پول ها را به آنها بده. من هم تا امروز دست به این امانت نزده و در کیسه ها را باز نکرده ام. حالا که محتاج شده اید، وقت آن رسیده که پول ها را به شما بدهم.

اگر دوست دارید یک دهم پول ها را که سهم من است بدهید، اگر نه که هیچ.» فرزندان فرمانده خیلی خوشحال شدند و گفتند: «ما همان مقدار که پدرمان وصیت کرده است به تو می دهیم و کمی هم از سهم خودمان اضافه می کنیم.» پسر بازرگان رفت و کیسه های پول را آورد. فرزندان فرمانده، دو هزار دینار به او دادند و بقیه را برای خود برداشتند و او را دعا کردند. روزی عبدالملک به یاد فرزندان فرمانده اش افتاد و پرسید: «حال آنها چه طور است؟» گفتند: «خوب است و

مشکلی ندارند.» گفت: «یادم می آید که به من شکایت کرده بودند و از فقر و بدبختی خود می نالیدند. چطور شد که امروز مشکلی ندارند؟» بعد دستور داد آنها به حضورش بیایند. عبدالملک از حال آنها پرسید، آنها هم ماجرا را تعریف کردند و گفتند که پدرشان امانتی پیش پسر بازرگان گذاشته بود. عبدالملک گفت: «عجیب است! یعنی آن پسر این قدر درستکار و امانتدار است؟ با اینکه می دانسته صاحب پول ها کشته شده است و هیچ کس هم از آن امانت خبر ندارد، خیانت نکرده و پول ها را به دست شما داده است؟! چنین آدمی لیاقت پاداش بیشتری را دارد.» دستور داد که پسر بازرگان را بیاورند. بعد هدیه های گرانبهائی به او داد و او را رئیس خزانه خود کرد. پسر بازرگان به خاطر درستکاری و امانتداری خود، ثروت زیادی به دست آورد و در بغداد هیچ کس از او ثروتمند تر نبود.

جوانی با ظاهر غلط انداز اما عاشق امیرالمومنین(ع)...

یکی از روحانیون عراقی می گوید چند سال قبل ،القاعده در عراق دیده شده بود. روزی با لباس غیر روحانی با ماشین ون به بغداد می رفتم. در مسیر راه جوانی سوار شد که ظاهر نامناسبی داشت. من از اینکه او کنار من نشست ناراحت شدم و با او هیچ حرف نزد.

ماشین می رفت ناگاه رسیدیم به جایی که القاعده ایست بازرسی گذاشته بود. انها همه مسافرین ماشین ما را پیاده کردند. انجا جنازه هایی افتاده بود.انها از افراد می خواستند از امیرالمومنین علی علیه السلام اعلام بیزاری کنند والا کشته میشوند!

ان جوان به من گفت فکر کنم شما عالم باشید .تکلیف چیه؟گفتم اینجا باید تقیه کنیم تا جان ما حفظ شود.اما ان جوان گفت من هرگز از امیرالمومنین بیزاری نمی جویم حتی اگر کشته شوم.بعد کارت شناسایی و ادرسش را به من داد و گفت اگر مرا کشتند برو و به

خانواده ام خبر بده.

افراد سرنشینان ماشین ما همه تقیه کردند ولی آن جوان حاضر نشد از امیرالمومنین بیزاری بجوید و آنها هم دو تا به او گلوله زدند یکی به گلویش یکی به پایش و او کشته شد.

وقتی به خانه رسیدم از دیدن آن صحنه تا یک هفته نمی توانستم حرف بزنم. بعد یک هفته که حالم جا آمد به ادرس خانه آن جوان رفتم و در خانه او را زدم.

دختر بچه ای آمد. گفتم صاحب این کارت شناسایی رو می شناسی؟ نگاه کرد و گفت مال پدرم است. گفتم پدرت کجاست؟ گفت تو خانه است! تعجب کردم! گفتم بگو بیاد دم در! رفت بعد دیدم همان جوان در حالی که می لنگید و عصا داشت آمد! گفتم مگر تو کشته نشدی؟ گفت چرا! ولی بعد مردن ، امیرالمومنین (ع) را دیدم که مرا بغل کرد و گفت از تو راضی هستم. اما باید به دنیا برگردی و سالهای دیگر زندگی کنی. دست بر محل گلوله گلویم گذاشت خوب شدم. ولی گفتند پایت همچنان مجروح می ماند.

خوشا به حالش که امیر مومنان(ع) به او گفتند ما از تو راضی هستیم

عابد و نجات زن بدکار !

امام صادق علیه السلام : در بنی اسرائیل عابدی بود که هیچ میلی به دنیا نداشت لذا ابلیس ناله ای کرد تا شیاطین بدورش جمع شدند . ابلیس گفت برای فریب این ابد چه روشی را پیشنهاد می کنید؟ یکی گفت از راه زنان ! ابلیس گفت میلی به زن ندارد ! دیگری گفت از راه شراب ! ابلیس گفت میلی به شراب ندارد . سومی گفت از راه اعمال خوب ! ابلیس گفت تو برو و از این راه گمراهش کن !

شیطانک به کنار محل زندگی عابد رفت و در آنجا مشغول عبادت شد . عابد متوجه این عابد جدید شده و او را زیر نظر گرفت . بعد از چند روز عابد، سراغ شیطان عابدنما رفت و گفت چقدر تو خوب عبادت می کنی؟ از کجا به این مقام رسیده ای؟ گفت من یک گناهی کرده ام . هر وقت بیاد آن گناه می افتم به عبادت راغب تر می شوم . تو هم اگر می خواهی که مثل من بشوی باید بروی گناه کنی ! عابد گفت چه گناهی؟ گفت برو زنا کن ! عابد گفت من که این کار را بلد نیستم . شیطان گفت من به تو یاد می دهم . داخل شهر می شوی و در فلان

کوچه وفلان خانه، زن فاسدی است، سراغ او می‌روی ! عابد هم به سخن شیطان گوش کرد و به در خانه زن مذکور رفت . زن مذکور او را به خانه برد ولی از سر و وضع و چهره عابد فهمید که او اهل گناه نیست . لذا علت تصمیم بر گناه را از او پرسید . عابد داستان عابدنمارا برای او تعریف کرد . زن دلش به حال عابد سوخت و گفت او عابد نیست بلکه شیطانی است که برای اغوای تو آمده است و عابد را منصرف نمود . عابد از خانه زن بیرون رفت و زن همان شب بیمار شده و مرد . خدا به پیامبر آن زمان وحی کرد و به خاطر این که این زن، بنده ما را از گناه کردن نجات داد برو و او را غسل و کفن نما و نماز بخوان و دفن کن که او آمرزیده شد (بحار ۱۵/۴۹۵).

عابد زنبیل باف

حضرت رسول (ص) فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود که زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می گذرانید . روزی از درخانه پادشاه می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد . خانم گفت : بوسیله ای او را داخل قصر کن .

همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حُسن و جمالش در شگفت شد در خواست گناه کرد . عابد امتناع ورزید . زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری ! عابد چون راه چاره را مسدود دید . پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم ، زن بکنیز گفت : ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهی انجام بدهد .

عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت؟ ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز

می‌خواهی تباه کنی . اکنون خود را از این بام

به زیر انداز . بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی! با این
فکرنزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست آویزی
نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد . تصمیم گرفت خود را
از بالا به پایین بپاندازد هرچه بادا بادا.

حضرت رسول (ص) فرمود: همین که خود را آماده انداختن نمود امر
بجبرئیل شد که فوراً بزمین برو . بنده ما از ترس معصیت می‌خواهد
خود را بکشتن دهد . او را ببال خود دریاب تا آزرده نشود . به محض
افتادن عابد، جبرئیل عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین
گذاشت . زیبایی‌هایش در همان قصر ماند عابد به خانه اش رفت و
زنش پرسید پول زنبیل‌ها را چه کردی؟

گفت : امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم . جواب
داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز تا همسایگان
متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده‌ایم . زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد .

زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود . در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد . عابد گفت : از تنور آتش بردار . آن زن بمقدار لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است . نانها را جدا کرده پیش شوهر آورد به او گفت تو در پیش خداوند سبحان منزلتی داری که برای نان آماده می شود از خداوند سبحان بخواه بقیه عمر، ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد . عابد گفت صبر بر همین زندگانی بهتر است .

